



نام رمان: آقایی که اون باشه

نویسندگان : Yektay ashegh : ali.radpoor.org

سایت ناول کافه : <https://novelcafe.ir>

انجمن ناول کافه : <https://forum.novelcafe.ir/>

کانال ناول کافه : https://t.me/Novelcafe_ir

این رمان در ناول کافه فایل شده است. برای دانلود رمان های بیشتر به سایت و کانال ناول کافه مراجعه کنید.

مقدمه:

سکوت کردم فریاد زدی!

نمی‌دونم چرا ما باید به خاطر خانواده هامون تقاص پس بدیم اما سرنوشت اینه

شاید باید من ازت دور باشم تا آرامش بگیری؛

نمی‌دونم آخرش چی می‌شه اما همیشه دوست خواهم داشت!

پروا:

مانتوی سفیدم رو پوشیدم و شالم رو سرم کردم. از بابا خداحافظی کردم و آپارتمان رو ترک کردم.

امروز باید به یکی از روستاهای اطراف تهران می‌رفتم. مریضم آبله گرفته بود و امکانات درمانی هم زیر صفر!

سر خیابون یه تاکسی گرفتم برای خارج شهر راهی شدم.

معاینه که تموم شد دخترک رو خوابوندم و رو به مادرش گفتم:

_لطفا تمام چیزایی که گفتم رعایت کنین و این قرصا رو می‌فرستم براتون به موقع استفاده کنه.

_چشم خانم دکتر، واقعا ممنونیم.

لبخند زدم.

_خواهش می‌کنم، کاری نکردم!

و با خداحافظی کلبه رو ترک کردم، که گوشیم زنگ خورد:

_پروا.... برین بیرون.... بیا خونه..

با بهت گفتم:

-چی شده بابا؟ چه خبره؟

_زود بیا.

و تق گوشی قطع شد. سریع با سرعتی زیاد مشغول دویدن شدم. چی شده بود؟

از روستا که خارج شدم، سریع ماشین گرفتم و بعد دادن آدرس خواستم به سرعت برونه!

تموم وجودم رو استرس گرفته بود، از طرفی هم هرچی بابا رو می‌گرفتم، جواب نمی‌داد! خدایا خودت کمک کن!

وقتی رسیدم تهران سریع آدرس آپارتمان مون رو دادم. من رو که رسوند، با عجله پیاده شدم و رفتم جلو ساختمون که دهنم از تعجب باز موند با چیزی که دیدم!

ماشین پول دارترین پسر تهران، جلو آپارتمان ما با کلی محافظ؟!

سریع رفتم بالا، صدای داد همسایه ها می اومد.

رسیدن من، همزمان شد با داد یکی از محافظا گفت:

_خفه شین!

نگاه بابا به من که پشت به پاکان (پولدارترین پسر تهران) و محافظش بودم افتاد.

پاکان به طرفم برگشت و گفت:

_به به! خانوم شماهم مال این ساختمونی؟

ماتم برده بود، محافظش داد زد:

_نشیدی آقا چی گفتن؟

به آرومی گفتم:

_مال... همین جام!

پاکان نیشخندی زد و رو به بقیه گفت:

_خوب من دیگه می‌رم، آپارتمان شما آخرین آپارتمان این منطقه بود که من شخصا اومدم بهتون هشدار دادم، مجوزش و همه کاراش جور شده و انجام شده. آپارتمان ها رو تا یه ماه دیگه تخلیه کنین وگرنه هر چی شد پای خودتونه!

و بی هیچ حرف دیگه همراه محافظش رفت و نگاه متعجب من رو روی خودش جا گذاشت!

با دو رفتم پیش بابا و گفتم:

_بابا جریان چیه؟

همسایه ها میزدن تو سر خودشون و گریه زاری می‌کردن که بابا دستم رو کشید و تو خونه رفتیم.

_باید تخلیه کنیم!

با گنگی گفتم:

_چی؟

بابا کلافه گفت:

_ باید اینجا رو تخلیه کنیم و بریم از این منطقه. نه ما بلکه تمام ساکنان منطقه!

با بهت گفتم:

_ چرا؟

_ چون آقا کل زمین های اینجا رو خریده و تصمیم داره مجتمع بسازه!

با عصبانیت گفتم:

_ مگه شهر هرته که بیهو این همه آدم رو آواره کنه؟

با لحن خاصی گفتم:

_ دارندگی و برازندگی!

و از کنارم رد شد. من یه دکتر عمومی بودم، بعد مرگ مادرم تو ۳ سالگیم بابا سخت کار کرد تا زندگی متوسطی داشته باشیم و من درس بخونم، همه چی خوب بود. ولی حالا آخه چطور ممکن بود؟ تو یه ماه خونه پیدا کنیم؟ و بعد اسباب کشی؟

سردرد گرفته بودم؛ کف سالن نشستیم. بغض کردم، خدایا چرا من هرچی بیشتر تلاش می کردم، بدتر زمین می خوردم؟ اشکام سرازیر شد. این دیگه نهایت بدبختی بود! باید پاکان رو می دیدم، نباید بذارم اینجاها رو خراب کنه! اما چطور؟!

از جا بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم؛ نه امکان نداش بذارم اتفاقی برای اینجا بیوفته!

پاکان:

"چشمای قهوه ای رنگش ترسون بود؛ از من می ترسید! نمی تونستم صورتش رو ببینم فقط چشاش جلوم بود! چشاش بارونی شد، خواستم جلو برم، که هراسون از من دور شد"

از خواب پریدم. اولین باری بود که یه همچین خوابی می دیدم! اون کی بود؟

از روی تخت بلند شدم، سرم درد می کرد. به محض پلک زدن یه جفت چشم قهوه ای جلوم می اومد. این کی بود؟ کی بود که همش تو ذهنم بود و از من می ترسید؟

رفتم یه دوش گرفتم تا سرم بهتر بشه/حدود ۲۰ دقیقه بعد بیرون اومدم و مشغول حاضر شدن شدم. باید می رفتم دوباره به اون منطقه و نگاه دقیق تری می انداختم. موهای بلندم رو پشت سرم بستم و همراه محافظا از خونه بیرون رفتم.

به بنگاه رسیدیم. از ماشین پیاده شدم. لبخندی رو لبم نشست.

به زودی اینجا ، کل منطقه ۶ در اختیار من بود. برای تحقق بخشیدن به خواسته هام. خواستم حرکت کنم که صدایی آشنا، متوقفم کرد!

_آقا! به لحظه.

برگشتم. برای لحظه ای چشمم گرد شد. این همون چشمها بودن، همونا که تو خواب می دیدم!

_آقا! بهم اجازه بدین باهاتون حرف بزنم.

به محافظایی که جلوم گارد گرفته بودن دستور دادم کنار برن.

_تو کی هستی؟

نگاهش ترسون شد! آره، اینا همون چشمها بودن!

_من؟! یکی از ساکنای این منطقه.

به خاطر آوردم. اولین باری که دیدمش، اون رو خیلی ترسونده بودم، این همون دختر بود!

خیره اش بودم. بعد چند ثانیه به خودم اومدم و گفتم:

_بسیار خوب.

سوار ماشین شدیمو به راننده ام دستور دادم همین اطراف یه دوری بزنه!

_خوب بگید!

تو چشم خیره شد. ناخواسته لرزه به وجودم افتاد! تا به حال از ملاقات باکسی اینطوری نشده بودم.

گوش به حرفاش سپردم.

_آقا! من ازتون می خوام تصمیم تون برای ساخت مجتمع عوض کنید!

_چرا؟

اخم کرد.

_آقا! با این کار کلی مردم آواره می شن!

لبخندی زدم و جواب دادم:

_این طورا هم که می گی نیست. می تونن تو این وقتی که دادمدنبال خونه بگردن.

با صدای لرزونی پاسخ داد:

_تو این مدت کم؟

ابروهام رو تو هم گره زدم. افکار زیادی تو ذهنم بود؛ ولی خوب خودشون یه راهی پیدا می کنن دیگه!

_متاسفم؛ نمی‌شه!

ناله کنان گفت:

_اما آقا! شما...

بلند گفتم:

_نگه دار!

راننده نکه داشت. گفتم:

_اما و اگر نداره. حرفاتونم زدید ، بفرمایید!

از ماشین پیاده شد.نگاهی بهم کرد و ازمون دور شد.

سرم رو به عقب تکیه دادم و به راننده ام دستور برگشت به بنگاه رو دادم.

نگاه آخر اون دختر عصیم کرده بود! هیچ کس تا حالا این طوری به من نگاه نکرده بود!

نمی‌دونم چرا تو تصمیمم دو دل شده بودم؛ به خاطر اون بود؟

نمی‌دونم!

پروا:

یه هفته از زمانی که پاکان برا تخلیه داده بود گذشته بود.اما من هنوز نتونسته بودم خونه پیدا کنم.ای خدا لعنتت کنه ، آقا! به دور و اطرافم نگاه کردم به زودی اینجا یه ویروونه می‌شد! از جام بلند شدم.پوف کنان؛ خواستم برم آشپزخونه که گوشیم زنگ خورد.رفتم از رو اپن برش داشتم.مریم بود.

_به به مریم خانوم! کم پیداییا.

خندید و گفت:

_والا ما کم پیدا نیستیم، شما سرت شلوغه!

_خوب چه خیرا ؟

_خبر که دارم توپ!

با کنجکاو ی پرسیدم:

_خونه پیدا کردی؟!

_نه بابا دیوانه، از اون بهتر!

کلافه گفتم:

_وای مریم! میخوام خفت کنم!

خندید.

_وایسا خبرم رو بدم، بعد خفم کن.

_چیه؟!

_پروا خبرداری آقا مریض شده؟!

_آره چطور؟! می‌گن تا حالا دکترا زیادی براشون اومدن. نفهمیدن چی شده!

موزبانه گفتم:

_اینم می‌دونی که هرکس درمانش کنه، آقا قول داده هرچی بخواد انجام بده؟!

متعجب گفتم:

_واقعا؟!

_آره ، ببینم نظرت چیه بری ببینی چه خبره؟

_دیوونه ایا! من؟

_حالا تو برو!

و بدون این که بذاره چیزی بگم قطع کرد. به فکر فرو رفتم، بی راهم نمی‌گفت!

اگه می‌شد چی می‌شد!

ساعت ۸ صبح بیدار شدم. گوشیم رو تو کیفم گذاشتم و بعد از خداخافظی از بابا خونه رو ترک کردم.رتواین مدت، بابا همش می‌گفت کاربه کار آقا نداشته باشم. زیاد تو کاراش، دخالت نکنم و من واقعا دلیل رفتارش رو نمی‌فهمیدم. به قول مریم شاید نگران بود بیشتر لج کنه! اما... در هرحال ، من باید شانسم رو امتحان می‌کردم. به مریم زنگ زدم . اون هم بعد کلی امیدواری دادن گفت که تو موفق می‌شی و قطع کرد .شماره ای از کیفم در آوردم. من این شماره رو از اطلاعیه ای که آقا تو اینترنت داده بود، گرفته بودم.

زنگ زدم به اون شماره و اطمینان دادم می‌تونم آقا رو درمان کنم، اونا هم آدرس عمارت آقا رو دادن!

سر خیابون که رسیدم یه تاکسی گرفتم و آدرس رو دادم. اونم پاش رو گذاشت رو گاز. پیش به سوی مسیر!

پاکان:

چشام از زور درد، باز نمی‌شد!توی سرم انگار تیل می‌کوبیدن. داشتم دیوونه می‌شدم.

بدنم کاملا کوفته بود. اصلا نمی‌تونستم تکون بخورم. هر چند ساعت یه بار خون بالا می‌آوردم و حتی خوردن آب هم حالم رو بد می‌کرد. نمی‌دونستم چم شده، تا حالا همچین بیماری نگرفته بودم! هر دکتري يه چيز مي‌گفت. داروهایی هم که می‌دادن حالم رو بدتر می‌کرد!

تو اوج درد پوزخند زدم! پس پایان من اینطوره، اه!

چشام و دندونام رو ، روهم از درد فشار می‌دادم. یکی از محافظا گفته بود یه دکتر دیگه هم داره میاد، اما من امیدی نداشتم.

صدای خدمتکار که گفت دکتر اومدن رو شنیدم. با صدای باز و بسته شدن در، یکی شد. اومد کنارم نشست و دستم رو گرفت. گرمای دستش به دست سردم، هجوم آورد. به سختی چشم باز کردم تا دکتر رو ببینم که با دیدنش، متعجب و عصبی از درد دستم رو از دستش بیرون کشیدم. اون ؟ اینجا؟!

نگاهش رو تو نگاهم گره زد، آروم زمزمه کرد:

_لطفا اجازه بدین درمانتون کنم!

چشام رو بستم. من که آب از سرم گذشته بود؛ پس لزومی نداشتم مخالفت کنم! دوباره دستم رو گرفت. مشغول معاینه شد. چندی بعد هم بلندشد، از اتاق بیرون رفت. می‌دونستم هیچ کس نمی‌تونه حالم رو خوب کنه! چندی بعد در دوباره باز شد. اومد داخل و با یکی از محافظا مشغول صحبت شد. گیج بودم، دقیقا متوجه نمی‌شدم چی می‌گفت که اومد کنارم نشست؛ دستش رو روی پیشونیم گذاشت و زمزمه کرد:

_به زودی خوب می‌شین ؛ نگران نباشین!

جمله اش ،لبخندی هرچند از سر ناباوری رو لبم آورد.

نزدیک تر اومد، مشغول ماساژ دادن شونه ها و دستام شد. آروم تر شده بودم. دستش که رو زانو هام نشست، با خودم گفتم:

_این دختر، یه فرشته اس!

بدنم کمی از اون حالت در اومده بود. حس کردم حالم داره بهم می‌خوره. سریع اومد روبه روم ، یه دستش رو زیر گلوم گذاش و دست دیگه اش رو، پشت سرم و آروم سرم رو به سمت چپ برد. خونی که بالا آوردم داخل ظرفی که کنارم بود ریخت . صداسش به گوشم خورد:

_بازم می‌خواین بالا بیارین؟!

شکسته گفتم:

_نه!

دوباره آروم سرم رو روی بالشت خوابوند. گفت:

_ تا زمانی که داروها و چیزایی که گفتیم بیاد، باید تحمل کنید؛ اما نگران نباشید. شما خوب می‌شید، حتما خوب می‌شید!

کلماتش به همراه ماساژی که به بدنم می‌داد حالم رو بهتر کرده بود. امیدم دوباره برگشته بود. خدایا دیدی نامیدم، بهترین فرشته تو فرستادی؟! با احساس خفگی از خواب بیدار شدم.

صداش دوباره به گوشم خورد.

_ بیدار شدین؟! حالتون چطوره؟

نگاهش کردم و آرام گفتم:

_ خوبم.

قرصی رو با یه لیوان آب جلو آورد. روی عسلی کنار تخت گذاشت شون و بعد جلو اومد. سرم رو بلند کرد و بالشتم رو کمی بالا برد. سپس قرص رو دستم داد و کنارم ایستاد. لیوان رو که دستش دادم، بلافاصله پرسیدم:

_ اسمت چیه؟!

تو چشم خیره شد.

_ پروا رادخو.

_ پروا! اسم زیبایی برات گذاشتن.

لبخند زد

_ ممنون

_ هدفت چیه؟

متعجب گفت:

_ کدوم هدف؟!

پوزخندی زدم.

_ نگو که همین طوری برای درمانم اومدی!

_ قصد من خوب شدنتون بود.

خنده ام گرفت.

_ چرا باید باور کنم؟!

لبخند تلخی زد

_ من همین قصدم بود. باور کردن یا نکردنش ، باشماس! الانم حالتون کاملا خوبه. پس دیگه نیازی به من نیست. داروها رو به موقع بخورین!

و خواست بره، داد زدم:

_ اجازه ندادم بری!

ایستاد. محافظام رو صدا زدم سریع اومدن.

_ امرتون آقا؟!

روی تخت نشستم . ساعت ۲ نصفه شب بود.

_ همه رو خبر کنین. بگید بیان اینجا!

اونا هم سری تکون دادن و رفتند. پروا متعجب به طرفم برگشت

_ می‌خواین جی کار کنین؟!

لبخندی زدم

_ عجله نکن. می‌فهمی!

پروا:

با تعجب بهش خیره بودم. چی تو ذهنش بود؟!

کمی بعد عده ای خدمتکار و محافظ داخل اتاق شدند. پاکان به حرف اومد.

_ همه تون می‌دونید مدتیہ پزشک شخصی من فوت شده و من برای درمان بیماری مجبور بودم. دست به دامن هرکسی بشم!

نگاهی بهم کرد.

_ ولی دیگه نه! تصمیم دارم کسی رو انتخاب کنم!

بعد کمی مکث روبه من گفت

_ کسی که خیلی راحت من رو درمان کرد!

روم زوم شد.

_ خانم دکتر پروا رادخوا!

چشام گرد و دهنم نیمه باز موند! من؟!

همه مشغول پچ پچ شدن. کمی بعد پاکان گفت

_ این تصمیم منه!

و رو به من گفت:

_ من همه چیو هماهنگ می‌کنم. تو هم وسایلت رو جمع می‌کنی. میای اینجا! از این به بعد اینجا زندگی می‌کنی!

با اعتراض گفتم:

_ اما من...

تو حرفم پرید.

_ نگران نباش. تصمیم عوض شده، فردا اعلام می‌کنم که نیازی نیست شماها از اون منطقه برین!

قلبم لبریز از شادی شد. اما لحظه ای بعد گفتم:

_ من نمی‌تونم اینی که شما می‌گین رو قبول کنم!

اتاق غرق سکوت شد! پاکان نگاهی به بقیه کرد و گفت

_ بقیه برید!

اتاق در کتری از ثانیه خالی شد. روبه من حرفش رو تکرار کرد. دوباره گفتم:

_ چرا درک نمی‌کنید؟ من نمی‌تونم!

عصبی شد. یک آن دستم رو کشید و من رو به طرف خودش پرت کرد. صورتامون، فاصله کمی داشت!

خیره من بود. منم هنگ کرده بودم، قدرت هیچی نداشتم!

کمی بعد به خودم اومدم. خواستم کنار بکشم دستم رو محکم تر گرفت. گفت:

_ حرف من هرگز دوتا نشده! کاری که می‌گم رو بکن؛ به نفع خودته!

و دستم رو رها کرد. به مچ دستم نگاه کردم، قرمز شده بود.

_ چرا من؟! چرا کس دیگه نه؟!

نگاهش رو تو نگاهم قفل کرد. مشکلی چشمش، عصبی و بی حوصله بود. گفت:

_ چون من می‌گم! دیگه هم حرف نباشه؛ یا اینو قبول کن یا با خونت خداحافظی کن!

قلبم داغون شد.

آروم زمزمه کردم:

_باشه، هرچی شما بگید.

و کنارش نشستم. دراز کشید روی تخت. چشماش رو بست و گفت:

_بیماریم چی بود؟!

_منم نمی‌دونم.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

_یعنی چی؟ پس چطور درمانم کردی؟

تو چشماش خیره شدم.

_من فقط معاینه تون کردم. بعد تموم کارایی که بلد بودم رو کردم. نمی‌دونستم خوب می‌شید یا نه. فقط براتون دعا کردم و همه تلاشم رو کردم.

دوباره چشماش رو بست. گفتم:

_برای همین می‌گم نمی‌تونم. من به پزشک عمومی ام. دانشم در حد به پزشک شخصی نیست.

به طرفم برگشت.

_عیب نداره!

و دوباره چشماش رو بست. منم سکوت کردم. نمی‌دونستم تو ذهنش چی می‌گذره و همین دیوونم می‌کرد.

پاکان:

نوری که به چشم می‌خورد بیدارم کرد. چشم باز کردم، حالم خیلی خوب شده بود. اوف از این دختر! پرده‌ها رو چرا کنار زده بود؟ اطرافم رو نگاه کردم، نبود! متعجب از جا بلند شدم که نوشته روی عسلی توجهم رو جلب کرد. برش داشتم.

"من تا بیدار شید می‌رم خونه. تا با پدرم حرف بزنم و وسایلم رو بیارم! لطفا از نبودم تعجب نکنید!" نوشته روی تخت انداختم، لباسام رو در آوردم و رفتم یه دوش گرفتم. خیلی آرامش بخش بود.

بعد اینکه از حموم بیرون اومدم به حیاط رفتم. همه از خوب شدنم ابراز شادی می‌کردن. خودمم خوشحال بودم حالم خوب شده. هنوز خیلی کارا بود که نکرده بودم! محافظ شخصیم رو که کنارم ایستاده بود فرستادم بره دنبال پروا! بعد اومدنش هم باید پیش مامان می‌رفتم.

باید بهش می‌گفتم که حالا حالا ها نمی‌خوام ازدواج کنم. برام دنبال دختر نگرده!

پوزخندی زدم. هه ازدواج؟! کی می‌تونه لایق توجه من باشه؟!

بادی که می‌وزید و تو موهای بلندم رو حرکت می‌داد! حس خوبی بود. کمی که تو حیاط موندم به داخل عمارت برگشتم. رفتم تو اتاق کارم، روی صندلی کلافه خودم رو رها کردم.

حالا باید با مهندس آریایی دنبال یه جای دیگه واسه مجتمع ساختن می‌گشتیم! حیف مجوز ایناهم داشتم. چی شد که به پروا اون حرف احمقانه رو زدم؟! پوفی کردم، کاری که شده بود، شده بود!

چن ساعتی تو اتاق کارم مشغول بودم. که در اتاق به صدا دراومد.

_بیا داخل.

یکی از خدمتکارا داخل اومد و گفت:

_آقا! پزشک تون اومد.

_خیلی خوب! همراهیش کنین داخل، منم الان میام.

_چشم.

و از اتاق بیرون رفت. از جا بلند شدم، چنگی به موهام زدم و از اتاق بیرون رفتم. داخل سالن اصلی که شدم، پروا مشغول صحبت با خدمتکارا بود. داد زدم:

_چه خبره اینجا؟!

همه سیخ شدن؛ از جمله پروا! جلو تر رفتم، همه کنار رفتن. روبه روی پروا ایستادم و گفتم:

_تو این جایی برا اینکه پزشک من باشی نه هم صحبت اینا! پس حد خودت رو بدون!

اخم کرد.

_چه ایرادی داره باهاشون صحبت کنم؟! یعنی چی حد خودم رو بدونم؟ اونا هم آدمن! مثل من و شما!

همه با چشایی گشاد نگاهش کردن. پوزخندی زدم.

_چون با محیط آشنا نیستی بهت چیزی نمی‌گم. اما یادت باشه هر حرفی مال هرجایی نیست.

و رو به یکی از خدمتکارا گفتم:

_اتاق حاضره؟!

_بله آقا!

_راهنمایی شون کن.

_چشم.

روم رو از پروا گرفتم؛ خواستم برم که صداش متوقفم کرد!

_واقعا واسه آدمایی مته شما متاسفم!

با بهت و چشایی گرد شده به طرفش برگشتم.

صدای خدمتکارا و محافظا به گوش می خورد.

_وای!

_یا خدا!

پروا:

برگشت طرفم و گفت:

_چی گفتی؟!

از حرفم پشیمون شده بودم .ولی لعنت به این سماجی که داشتم!

_واسه آدمایی مته شما که دیگران رو برده و کمتر از خودشون می دونن، فقط به خاطر پول شون، متاسفم!

پوزخندی زد. بی هیچ حرفی نگاه سنگینی بهم کرد و رفت! نفسم رو بیرون دادم. منتظر بودم تا خفم کنه!

خدمتکاری که پاکان گفته بود، منو بیره کنارم اومد.

_عزیزم خیلی رو حرفات تمرکز کن. ببین چی می گی، آقا خیلی حساسن!

به طرفش برگشتم.

_مگه دروغ می گم؟!

خندید و گفت:

_نه اما کلا حواست رو جمع کن، حالاهم بیا بریم.

دنبالش تو اتاقم رفتم. اتاق بزرگ و شیکی بود.

به وسایلم نگاه کردم، یاد حرفای بابا افتادم. بغض کردم . " حق نداری بر پروا! وگرنه دیگه دختر من نیستی!" " پروا

حاضری پدرت رو ، به جای اون داشته باشی؟!" بغضم ترکید. آخه چرا بابا؟ اگه من نمی اومدم یه ایل آدم آواره

می شدن .چرا باهام این طوری کردی؟ چرا؟!

در بازشد. برگشتم، پاکان بود. با دیدنم اخمی کرد و گفت:

_ برای چی گریه می‌کنی؟!

حوصله هیچ کس رو نداشتم! مخصوصا آدمی که باعث شده بود بابام بهم بگه "دیگه دختر من نیستی"

_ خواهش می‌کنم برید بیرون.

تای ابرویی بالا داد. ناخودآگاه داد زدم:

_ برید بیرون!

تو یه لحظه بهم هجوم آورد، بدنم رو محکم به دیوار کوبوند.

_ آخ!

فشار دستاش رو بازو هام هر لحظه بیشتر میشد؛ داد زد:

_ نه! تو خیلی پررو شدی! باید آدمت کنم!

دوباره داد زد:

_ فکر کردی جوابتو ندادم لالم؟! یا ازت می‌ترسم؟ دختره ی لعنتی! کی هستی که صدات رو برام بلند می‌کنی؟! ها؟

از زور درد نمی‌تونستم دهن باز کنم. دستام رو به زور بلند کردم. به بازوش زدم. برای رها شدن تقلا می‌کردم!

عصبانیتش فروکش کرد. ولم کرد. منم سر خوردم و روی زمین نشستم.

دستام قرمز و دردناک بودن. کیودی شون حتمی بود!

نگاهش کردم. کلافه چنگی توی موهاش زد. گفت:

_ بار آخرت باشه! دفعه بعد بدتر از این سرت میارم.

و روش رو ازم گرفت. خواست بره که از جا به سختی بلند شدم. گفتم:

_ دیگه دخترش نیستم!

متعجب به طرفم برگشت:

_ چی؟!

اشکام گونه هام رو خیس کرد.

_ پدرم گفت اگه به اینجا بیام دیگه دخترش نیستم. دیگه منو نمی‌خواد. گفت واقعا حاضرم ترکش کنم؟ با اینکه می‌دونست چرا من می‌رم اما اینطوری کرد. اون دیگه من رو نمی‌خواد.

گریه ام شدت گرفت. گفتم:

_ من دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم.

ناباورانه نگام کرد. روبه روم اومد. شونه هام رو گرفت و گفت:

_ من که... تصمیمم رو لغو کردم. چرا از...

حرفش رو خورد و بغلم کرد. از بغلش تعجب نکردم. اون لحظه واقعا محتاج یه آغوش بودم!

هق می‌زدم و اون محکم بغلم کرده بود و نوازشم می‌کرد.

_ هیچ پدری نمی‌تونه از بچه اش جداشه. مطمئن باش بعد یه مدت همه حرفاش یادش می‌ره!

پیرهنش رو خیس اشک کرده بودم. حس می‌کردم آرام تر شدم. تو آغوش گرم پاکان!

پاکان:

من اینجا، کنار پروا، تو این حالت، چیکار می‌کردم؟ خدا می‌دونه!

دلم براش سوخت. فکر نمی‌کردم پدرش این رفتار رو بکنه. هرچند یه جورایی حق داشت!

آروم تر از چند لحظه قبل شده بود. شونه هاش رو گرفت. ازخودم جداش کردم و گفتم:

_ دیگه هم گریه نکن!

چشمای درشت و قهوه ای رنگش دیگه از من نمی‌ترسید! آروم سرش رو تکون داد. منم سریع از اتاق خارج شدم. نمی‌دونم چرا حس کردم نباید بیشتر از این بمونم.

رفتم تو اتاقم. سریع یه دوش گرفتم، بعد روی تختم ولو شدم. کلافه بودم. چرا؟ خدا می‌دونه!

باید می‌رفتم پیش مامان. دوباره بحث و جدل همیشگی به راه بود!

شاید برای همین کلافه بودم. آره حتما همینه!

از جام بلند شدم. سراغ کمد لباسام رفتم. یه دست کت و شلوار مشکی براق تنم کردم موهام رو بستم و از اتاق بیرون رفتم. تنها آرزوم این بود که لیلیا دوباره پیش مامان نباشه!

داخل ماشین نشستم. تصمیم داشتم خودم برونم. محافظامم مرخص کرده بودم. کمربندم رو بستم و بعد از روشن کردن ماشین پام و رو گاز گذاشتم. فقط لیلیا پیش مامان نباشه، واقعا حوصله شو ندارم!

ضبط رو روشن کردم. صداش رو تا ته بالابردم.

"می‌خواهی بری از پیشم. دیگه عشق من بی همسفر

میری سفر

دلواپسم واسه تو

دلواپسم واسه تو عشق من

برو

تنها برو

اما بخند

این لحظه های آخر رو

تورو خدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قراره دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نذار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد جای تو؟

دقیقه های آخره میری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه

همون که دلخوشی نداره

بعد تو تموم می‌شه

کی مثل تو می‌شه..."

مرتضی پاشایی- دقیقه های آخر

اشکام رو پاک کردم. هه! مرد و گریه؟

لیلا ببین بامن چیکار کردی!

جلوی عمارت پدریم ترمز کردم. از ماشین پیاده شدم و داخل رفتم.

وارد سالن اصلی که شدم. کم بود نفس کم بیارم! لیلا پیش مامان بود. هه پس مامان می‌خواد اون رو زن من کنه!

روبه روی مامان نشستم. لیلا اومد و کنارم نشست. بلند شدم. مامان گفت:

_بشین پاگان!

ایستاده گفتم:

_ حرفتون رو بگید.

لیلا هم بلند شد. رو شونه هام افتاد. گفت:

_ بذارید راحت باشه، مادر!

چشمام گردشده. مادر؟!

لیلا رو پس زدم. نشستم و گفتم:

_ مادر، من کلی کار دارم. لطفا زودتر کارتون رو بگید!

مامان نگاهی به من کرد. گفت:

_ حاشیه نمی‌رم! تو باید عروسی کنی!

پوزخندی زدم. ادامه داد:

_ از اونجایی هم که کسی رو معرفی نکردی خودم برات انتخاب کردم.

بی اختیار خندیدم. سعی کردم جمعش کنم ولی نمی‌شد! به زور خودم رو نگه داشتم. گفتم:

_ دست شما درد نکنه. خیلی تو زحمت افتادین! راضی نبودم.

مامان با اون صدای پرصلابتش کشیده گفت:

_ پاکان!

لبخند زدم.

_ جونم؟

لیلا به طرفم برگشت.

_ پاکان ما باید ازدواج کنیم! یادمه من رو خیلی دوس داشتی. نظرت عوض شده؟!

پوزخندی زدم. تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

_ چی شده لیلا خانوم؟ راهت رو گم کردی؟ اینجا خونه عماد نیست! اشتباه گرفتین!

صدای مامان حرفم رو قطع کرد.

_ ساکت شو پاکان!

برگشتم طرف مامان؛ گفتم:

_چرا ساکت شم مادر؟ می‌دونین دارین چیکار می‌کنین؟ زنی که می‌خواین عروستون کنید همونیه که دوسال پیش تو دوران نامزدی مون به چه سادگی من رو ول کرد! یادتون رفته؟

عصبانیت تموم وجودم رو گرفته بود. تموم اون لحظات جدایی مون مثل فیلم از پیش چشم گذشت!

مادر داد زد:

_پاکان!

_همون که اومد به من گفت دوست ندارم، فقط به اجبار پدرم اینجام. درحالی که ما خیلی هم رو دوس داشتیم. لاف من که این طور بودم!

بلند شدم. به طرف لیلا که باخم نگام می‌کرد برگشتم و گفتم:

_یادته می‌گفتی دوست دارم با عشق ازدواج کنم؟ یادته بهم گفتی عماد پسراییت رو، دوست داری؟ هه یادم نبود تو فقط عاشق ثروتی! گفتی خودش تاجر، پدرش تاجر، کی از این بهتر؟! چیه؟! عماد طلاق داده تازه یاد من افتادی؟!!

رو به مامان کردم و گفتم:

_من رو خفه کنید، بکشید، هرکاری هم بکنید، من هرگز ازدواج نمی‌کنم!

و اونجا رو بدون توجه به مامان و لیلا که صدام می‌زدن ترک کردم. داخل ماشین نشستم و به سرعت راندم. بغضم گرفتم. جلوش رو نگرفتم! این مرد خیلی وقت بود که نابود شده بود!

مردی که چه ساده و چه آسون خوردش کردن! برام عجیب بود چرا مادرم اینقدر اصرار به این عروسی داشت؟! اون که دید من بعد رفتن لیلا به مرز جنون رسیدم!

سوژه اخبار، خودکشی ناموفق، گوشه گیر شدنم، همه به خاطر این زن بود! زنی که حالا، هیچ حسی جز نفرت بهش ندارم. ضبط رو روشن کردم و گوش به موزیک سپردم!

"یادته چقد می‌گفتی شاید از من دل بکنی

یادته چقدر می‌گفتم

تا ابد دیگه مال منی

حالا داری مری می‌بینی که دارم من جون می‌کنم

تو رو خدا بگو دروغه

من رو اینجور پس نزن عشقم....

"یادته - مرتضی پاشایی"

پروا:

کنار پنجره ایستاده بودم. به بیرون نگاه می‌کردم. دلم آشوبی بود. مریم که می‌گفت دختره دیوونه! خوش به حالت! پزشک شخصی آقا؟ می‌دونی الان چند نفر به خونت تشن؟؟؟

تو دلم پوزخندی زدم. اگه دست خودم بود الان پیش بابام بودم یا داشتم مریضی رو درمان می‌کردم. کاری که بیش ترین انرژی رو بهم می‌داد! اما اینجا توی این قفس...

ماشین لامبورگینی مشکی رنگ پاکان توجهم رو جلب کرد. از ماشین پیاده شد در رو، محکم بهم کوبید. یا خدا! چرا عصبانیه؟! لبخندی زدم عصبانیتش جذاب ترش می‌کرد! سرم رو تکون دادم. دوباره به حیاط نگاه کردم نبود!

کلافه روی تخت دراز کشیدم. که در بیهو باز شد. پاکان اومد داخل و دستم رو کشید، بلندم کرد. چنگ انداختم شال رو تخت رو برداشتم. دنبال خودش راه انداخت. متعجب همش صداش می‌زدم. ولی انگار نه انگار! همش می‌گفت فقط دنبالم بیا!

دیدم تقلا فایده نداره. دنبالش سوار ماشین شدم و راه افتاد.

_ کجا می‌ریم؟!

_ می‌شه اینقدر سوال نپرسی؟ دو دقیقه آرام باشی؟

ساکت به روبه رو خیره شدم. هوا ابری بود و آماده باریدن! درست مثل حال من!

از تهران خارج شدیم. تو جاده ای خلوت نگره داشت. ماشین رو خاموش کرد و سرش رو، روی فرمون گذاشت. بهش خیره بودم که زمزمه کرد:

-تا حالا عاشق شدی؟

تعجب کردم

_ نه!

خندید.

_ خوش به حالت!

کمی مکث کرد وبعد ادامه داد:

_ من چرا، یه بار! همون یه بار کافی بود تا همه چیم نابود شه!

چشام گردتر شد، این مرد و عاشقی؟؟؟

_ واقعا؟

سرشو بلند کرد، تو چشمام خیره شد و گفت:

_بہم نمیا؟

تند و سریع گفتم:

_نہ، منظورم این کہ...

لبخند تلخی زد، گفت:

_دلم خیلی پره، از همه چی، همه کس! دلم میخواست با یکی حرف بزنم. نمی‌دونم چرا اودم سراغ تو!

و بعد بی مقدمه گفت:

_عاشق شدم. ۲۳ سالم بود. زیبا و معصوم بود؛ مثل یه فرشته، اونقدر دوستش داشتم. همیشه بهترین چیزا رو براش فراهم می‌کردم! می‌گفت عاشقمه منم باور کردم. پاکان مغرور شده بود شاد و سرزنده! سال باهم بودیم. بعد به خانواده هامون اطلاع دادیم. همه چی عالی بود، اون هر لحظه؛ منو بیشتر عاشق می‌کرد و من انگار تو بهشت بودم. تا اینکه تو دوران نامزدی یه روز اومد گفت پاکان من دیگه دوستت ندارم! یعنی از اول نداشتم، واسه اجبار بود باور کن. من عماد، پسر داییم رو دوست دارم!

صدای مردونه اش می‌لرزید. به حالی شدم. دستم رو رو دستش گذاشتم تا شاید آروم شه و منم آرامشی تجربه کنم. این روزا کنار پاکان مردی که از جنس احساس بود!

نگاهی به دستامون کرد. حرفی نزد. ادامه داد:

_خورد شدم. شاید عاشق نشده باشی، اما می‌تونم درک کنی که حال اون موقعم چی بود. دلم زیر پای دختری به اسم لیلا کاملاً لگد مال شد و من از اون موقع یاد گرفتم آدم‌ها با محبت وحشی می‌شن. فکر می‌کن وظیفه! اگه خشک و خشن باشی بهتر از اینه که این بلا سرت بیاد.

قطره اشکی رو گونه اش نشست. پوزخندی زد

_مرد و گریه می‌بینی؟ من آدمی بودم که حتی برای مرگ پدرم گریه نکرده بودم! بعد رفتن لیلا من جنون پیدا کرده بودم. وسایل رو می‌شکوندم. الکی به همه حمله ور می‌شدم. به همه چی گیر می‌دادم. اوضاع وقتی بدتر شد که اخبار جداییم شایعه‌های مرتبط با اون همه جا پخش شد! اون زمان همه چی برام تموم شده بود. خودکشی آخرین راهم بود. برای همین تو روز تولدم یه لحظه از جمع خارج و رفتم داخل حموم اتاقم تیغ رو برداشتم. پوست دستم رو از بازو به پایین خراش دادم. درم قفل کردم تا کسی نجاتم نده؛ اما دوست صمیمیم فرزاد که نگرانم بود وقتی اومد تو اتاقم صدام زد فهمید من تو حموم حرفی نمی‌زنم در رو شکوند و با هزار بدبختی من رو بردن بیمارستان و نجات پیدا کردم.

تو چشم خیره شد

_و حالا شدم همون پسر مغرور و عصبی، سرد تر و خسته تر از گذشته!

به خودم که اومدم گونه هام خیس بود. آره منم دوسال پیش خبر جنون و جدایی پاکان رو شنیده بودم؛ اما چیزی که گفته بودن با حرفای پاکان خیلی فرق داشت. تو اون زمانم کسی تکذیبیه نداد و من!...

_ آقا! من متاسفم!

تعجب کرد.

_ چرا؟

تو چشمات زل زدم.

_ واسه تموم فکراییی که بدون دونستن حقیقت داشتم متاسفم!

لبخند تلخی زد. دستش رو گونه هام نشست. اشکام رو پاک کرد. آروم زمزمه کرد:

_ از این به بعد من رو پاکان صدا کن!

پاکان:

نمی‌دونستم چرا بودن کنار پروا آروم می‌کرد. خودمم نمی‌دونستم چرا برای اون از خودم و گذشته ام گفتم.

یا حتی اینکه چرا بهش گفتم پاکان صدام کنه!

نگاه متعجبش اذیتم می‌کرد. گفتم:

_ اگه این جووری راحت نیستی همون آقا صدام کن.

لبخندی زد

_ نه راستش یکم تعجب کردم. اما ممنونم که اجازه دادید اسم تون رو صدا کنم!

گفتم:

_ صدام کن.

سرش رو پایین انداخت. آروم گفت:

_ پاکان!

دستم رو زیر چونه اش گذاشتم. مجبورش کردم؛ تا نگام کنه!

_ دوباره.

قهوه ای درشت چشماتش تو نگاهم گره خورد.

_ پاکان!

لبخندی زدم. خواستم حرفی بزنم که صدای شکمش در اومد. خنده ام گرفت، خودش هم خندید. تازه متوجه چال گونه های ظریفش شدم چقدر زیبا بود.

_گشنته؟

با خنده گفت:

_آره، خیلی!

لبخندی زدم

_الان می‌ریم خونه غذا می‌خوریم.

سری تکون داد. منم ماشین رو دوباره راه انداختم و ضبط رو روشن کردم.

"تو به جای منم داری زجر می‌کشی. یکی عاشقته که تو عاشقشی.

تو به جای منم پر غصه شدی. نذار خسته بشم نگو خسته شدی

نگران منی که نگیره دلم واسه دیدن تو داره می‌ره دلم

نگران منی مثل بچگیام تو خودت می‌دونی من ازت چی می‌خوام

مگه میشه باشی و تنها بمونم محاله بذاری محاله بتونم

دلم دیگه دلتنگیاش بی شماره هنوزم به جز تو کسی رو نداره

عوض می‌کنی زندگیام رو تو یادم دادی عاشقیم رو

تو رو تا ته خاطراتم کشیدم به زیبایی تو کسی رو ندیدم

نگو دیگه آب از سر من گذشته مگه جز تو کی سر نوشت و نوشته

تحمل نداره نباشی دلی که تو تنها خدای

"..نگران منی- مرتضی پاشایی

تو حیاط عمارت توقف کرد. ماشین رو که خاموش کرد ، محافظا اومدن درا رو باز کردند. پیاده شدیم.

همراهش رفتم. داخل عمارت کتتش رو در آورد. داد دست خدمتکار. به طرف من برگشت گفت:

_خب! غذا چی می‌خوری؟

با لبخند نگاه کردم:

_فرقی نداره. هرچی!

بلند خندید. تعجب کردم، محو تماشاش شدم، گفت:

_ اینقدر گشتہ کہ مهم نیست چی باشہ؟ خیل خوب! الان می ریم تالار غذاخوری.

تالار غذاخوری؟

_ بابا بیخیال!

داخل تالار شدیم. چشم گرد شد، گوشه گوشه این عمارت زیبا و گیرا بود.
صدای پاکان من رو به خودم آورد.

_ چی رو بیخیال؟ اگہ گشتہ نیست بگم برات غذا نیارن!

مثل یہ بچہ لجاز محکم پام رو، روی زمین زدم و گفتم:

_ اہہ بدجنس! من غذا می خوام!

قہقہہ زد. خدمتکارا متعجب نگاش می کردن و پچ پچ می کردن. انگار از آخرین باری کہ خندیدہ بود خیلی گذشتہ بود!

_ باشہ پروا جان! آروم! بہت می رسہ!

با خندہ پشت میز نشستیم. روبہ روش نشستم و مشغول غذا خوردن شدیم. زیر چشمی نگام می کرد و می خندید.

عصبی شدم. بفرما پروا خانوم! سوژہ خندہ آقا شدی!

آہنگ مرتضی تو تالار پخش شد. لبخندی زدم. منم عاشق این مرد خوش صدا بودم!

چشات، من رو دادہ بہ دستای باد

دلم عشقت رو از کی بخواد؟

دل تو با دلم بہ سادگی راہ نمیاد

ببین دل من در و رو ہمہ بست

تو دلم کی بہ جز تو نشست؟

آخہ عاشقتم، تو بہ عاشقی می گی ہ۔ و*س

ہمیش ہوسہ تورو دارہ دلم

دیوونتہ چارہ ندارہ دلم

بہ تو دل و بستہ دوبارہ دلم

عشق تو کارہ دلم

نفس نفسم تورو داد می زنہ

نفس توی سینه صدات می‌زنه

نگاه تو مثل جواب منه

تعبیر خواب منه

دلم دیگه درگیر عاشقیه

توی قلب تو آخه کیه

که بهم نمی‌گی ما دوتا دلمون یکیه

نذار دیگه سر به سر دل من

اگه در به در دل من

ولی جای توئه دیگه تو دل غافل من

آره ، هوسه تورو داره دلم

دیوونته چاره نداره دلم

به تو دل و بسته دوباره دلم

عشق تو کاره دلم

نفس نفسم تورو داد می‌زنه

نفس توی سینه صدات می‌زنه

نگاه تو مثل جواب منه

تعبیر خواب منه

خواب منه"

نفس- مرتضی پاشایی

غذا که هیچ! پاکان با اون خنده ها کوفتم کرده بود. دلم میخواست بهش بگم مرض به چی می‌خندی؟

ولی بیخیال شدم. سعی کردم بی تفاوت غذا بخورم. بنابراین دیگه نگاهش نکردم.

سرمو ، پایین انداختم، مشغول شدم. آخ گور پدر خنده هاش! گشنگی رو بچسب!

حالا به جوری می‌گم انگار نخوردم! ولی خدایی خیلی گشنه بودم. دو ساعت که پای درد و دل سرکار آقا نشسته بودم سرم رو بالا کردم.

یکی از خدمتکارا با لوندی اومد برای پاکان آب ریخت. یه جواری ام خم شده بود که کم مونده بود بره تو حلق پاکان!

عصبی محکم زدم رو میز و گفتم:

_منم آب می‌خوام.

با اینکه پاکان توجهی به حرکات خدمتکار نداشت اما بدجواری حرصم گرفته بود. اومد برای منم آب ریخت و رفت. دختره ی استغفرالله!

بعد خوردن غذا تشکر کردم ندیمه ها هم به گرمی جواب دادند و همراه پاکان از تالار غذا خوری بیرون رفتیم. خوب بود که دیگه به این کارام گیر نمی‌داد. طفلی عادت کرده بود، چه زود! در اتاقم رو که باز کردم دیدم پاکان هم اومد داخل!

متعجب گفتم:

_چیکار می‌کنی؟!

لبخندی زد و چشمای مشکیش بهم زل زدند. گفت:

_چرا روم حساسی؟

وای! سریع گفتم:

_من؟

با همون لبخند گفت:

_نه پس من سر حرکات خدمتکار غیرتی شدم!

پوزخندی زدم.

_توهم زدی. برو می‌خوام بخوابم.

لبخندش عمیق ترشد. جلو میومد عقب می‌رفتم تا که به دیوار خوردم. اونم اومد و با فاصله کمی ازم روبه روم ایستاد. سرش رو جلو آورد و تو شالم کرد. متعجب از حرکتش سرجام خشک شدم در حالی که نفس های گرمش گردنم رو قلقلک می‌داد!

پاکان:

به خودم اومدم و سریع ازش جدا شدم و از اتاق بیرون رفتم.

یه ماه بعد:

در به صدا در اومد.

_بیا داخل.

یکی از ندیمه ها داخل شد و گفت:

_آقا! آقای محمدی اومدن.

از جام بلند شدم.

_راهنمایش کن داخل.

سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

چندی بعد فرزاد (آقای محمدی) اومد داخل . باخنده گفت:

_به به داداش!

لبخندی زدم، بغلش کردم و گفتم:

_سلام بی معرفت!

ازم جدا شد و با اخم گفت:

_چرا داداش؟ به خدا خارج درگیر بودم. اون شرکتی که سهام دارش بودم مشکل پیدا کرده بود. خدا شاهده واقعا گرفتار بودم!

خندیدم و رو شونه اش زدم

_می دونم ولی دلم برات تنگ شده بود.

دوباره بغلم کرد

_منم داداش!

یهو ازم جدا شد و مشکوک نگاهم کرد. با تعجب گفتم:

_چیه؟

با همون حالت گفت:

_شنیدم پزشک شخصی گرفتی!

پروا! مثل پتکی محکم تو سرم خورد. بعد اون روز باهام دوباره رسمی و سرد شده بود. حقم داشت! با صدای فرزاد از فکر در اومدم.

_چیه پاگان؟

لبخندی زدم

_هیچی!

خواست حرفی بزنه که در صدا خورد. گفتم:

_بیا داخل!

در باز و پروا داخل شد. با دیدن فرزاد کمی مکث کرد و گفت:

_آقا! اگه مهمون دارید من برم.

فرزاد قبل از من به حرف او مد

_شما پزشک شخصی پاکانین، درسته؟

_بله، خودمم.

_نه پروا مشکلی نیست. بگو چیکار داشتی؟

همون طور که سرش پایین بود گفت:

_برای معاینه شبانه او مدم.

فرزاد نگاهش رو پروا قفل شده بود. عصبی شدم. رو به فرزاد گفتم:

_داداش تو سالن اصلی منتظرم باش. الان میام بریم باشه؟

_باشه پس منتظرم.

جلو رفت رو به پروا دست دراز کرد

_خوشبختم از آشنایی تون! من فرزاد محمدی هستم دوست صمیمی پاکان!

سرش رو بلند کرد. دستش رو فشرد و گفت:

_همچنین!

فرزاد که رفت نگاه عصبی من رو پروا افتاد!

روی تخت دراز کشیدم. او مد کنارم نشست. کیفش رو کنار خودش قرار داد و مشغول معاینه شد.

گفتم:

_پروا؟

_بعله آقا؟

دستش رو گرفتم. اون یکی دستم زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو بالا دادم

_ چرا با من این طوری می کنی؟

بی تفاوت گفت:

_ متوجه نمی شم.

دستش رو کشیدم. تو بغلم افتاد.

معترض خواست ازم دور شه.

_ چیکار می کنین؟

محکم گرفتمش

_ تو اسم من رو بلد نیستی؟ چرا این طوری هستی؟

_ چرا باید شما رو با اسم صدا کنم؟

به بازوهای فشار آوردم.

_ پروا! بس کن. داری آزارم می دی.

بازم خواست کنار بره. یاد نگاه های فرزند افتادم. عصبی شدم. دوباره چرا؟ نمی دونستم. یه حسی عذابم می داد.

دو دستم رو، روی صورتش گذاشتم. صورتم رو جلو بردم و بی وقفه فاصله بین صورتامون رو کم کردم.

بی حرکت بود. حس شیرینی تموم وجودم رو پر کرد. حسی که اسمش رو نمی دونستم. نمی دونستم یا...

چندی بعد صورتم رو کنار بردم. بغض کرده بود. آروم گفت:

_ چرا باهام این طوری می کنی؟

گونش رو نوازش کردم.

_ نمی دونم. فقط دوست ندارم باهام سرد شی. نگاه دیگران رو روت دوست ندارم. دوست ندارم برای کسی بخندی.

می خوام خنده هات فقط مال من باشه!

اشکاش سرازیر شد

_ من فقط پزشک توام. چرا برات مهمه؟

نگاهم رو توی نگاهش گره زدم

_ چون... چون من... چون...

دلم لرزید. دوباره از سرخط؟ دوباره احساس و عاشقی؟

عشق؟ عاشق؟ من عاشق شده بودم؟

با گریه گفت:

_چرا با من بازی می‌کنی؟

اشکاش رو پاک کردم. گفتم:

_بازی؟ نه من فقط روت حساسم.

ولش کردم. کنار رفت. بلند شدم، داشتم می‌رفتم که دوید و از پشت بغلم کرد.

ایستادم که گفت:

_من حق ندارم این طوری باشم. چرا کاری می‌کنی که این حس رو پیدا کنم؟

به سمتش برگشتم.

_چه حسی؟

تو چشمم زل زد

_شاید همون حسی که تو زمانی به لیلا داشتی!

بی اختیار بدون حرفی دوباره فاصله بین صورتامون برداشته شد. نمی‌دونستم چیکار می‌کنم. نمی‌دونستم درسته که به این حس اعتماد کنم یا نه.

تنها چیز که می‌خواستم بودن با پروا بود!

پروا:

ازم جدا شد. لبخندی زدم. دستم رو بوسید و گفت:

_من سریع برمی‌گردم. باشه؟

سرتکون دادم و گفتم:

_باشه، منتظرم.

با همون لبخند از اتاق خارج شد.

روی تختش نشستم. دستم رو لیم کشیده شد و لبخند عمیق تر شد. احساس بی نظری داشتم. حسی که تا به حال تجربه نکرده بودم!

یه آن لبخندم رنگ باخت! من می‌تونستم کنار پاکان باشم؟

من لیاقت عشقش رو داشتم؟

روی تخت دراز کشیدم. اونقدر افکار مختلف توی سرم بود که سریع به خواب رفتم.

پاکان:

با لبخند پایین کنار فرزند رفتم.

من رو که دید بلند شد. بی مقدمه گفتم:

_فرزاد! عاشق شدم.

بهت زده با خنده گفت:

_مسخره!

گفتم:

_جدی می‌گم.

با همون حالت گفت:

_خب! کی هست ایشون؟

با لبخندی پیروزمندانه گفتم:

_پروا! پزشک شخصیم!

لبخندش رنگ باخت. گفت:

_همین که...

سر تکون دادم. خواست حرفی بزنه که در با صدای بدی باز شد و مادر داخل عمارت شد و محافظاشم پشتش!

اومد کنارم. فرزند گفت:

_سلام خانوم بزرگ.

مادر نگاهی به فرزند کرد؛ عصبی نگام کرد و گفت:

_تو، خجالت نمیکشی؟!

با خنده گفتم

_:چرا؟

کشیده محکمش، صورتمو، برگردوند!

فرزاد با تعجب، گفت:

_ خانم بزرگ!

پوزخندی زد، تو چشمای مادری نگاه کردم، که حیف لقب، مادر بود! هرگز، یه مادر؛ نبود.

گفت:

_ با لیلا، قرار عقد می‌داری، بعد نمیری؟

از حرص، خندیدم؛ گفتم:

_ من؟ والا شما گذاشتین، منم گفتم نمیام!

فرزاد با دهنی باز، متعجب خیره ما بود.

مادر گفت: _ تو غلط کردی! صداتو، بیار پایین!

بی حرفی، سریع به طرف اتاقم رفتم، در رو باز کردم، پروا رو، بلند کردم، متعجب گفت:

_ چی شده؟ چرا،

_ بعدا می‌گم.

و دنبال خودم، بیرون بردمش!

پیش مادرم رفتم. فرزاد و مادرم نگاه شون به دستای گره خورده ما بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ مادر! پروا دختریه که من دوستش دارم!

همه خدمتکارا و محافظا پچ پچ کنان نگاه مون می‌کردن. مادر حرفی نمی‌زد، فقط با بهت ودقتی خاص روی پروا زوم شده بود.

چندی بعد جلو اومد و تو چشمای پروا دقیق شد. هر سه تامون متعجب بودیم. آرام گفتم:

_ تو کی هستی؟

پروا نگاهش رو پایین داد و گفت:

_ پروا رادخو پزشک شخصی آقا!

مادر انگار پتکی محکم تو سرش خورد و با ناباوری گفت:

_ تو دختر سپهر رادخویی؟

پروا متعجب جواب داد:

_بله. شما پدرم رو می‌شناسین؟

مادر دیگه حرفی نزد. بغض کرده بود. متعجب و بهت زده نظاره گر مامان بودم که زمزمه کرد:

_پس بالاخره به حرفش عمل کرد!

و نه نه کنان سریع رفت. هر سه تامون مات و مبهوت بودیم. فرزاد گفت:

_پاکان چند ماه نبودم، چه خبره؟

به پروا نگاه کردم، گفت:

_چطور آخه...

فکرم درگیر شده بود. اینجا چه خبر بود؟

فرزاد کمی دیگه موند و بعد رفت. بیه کار فوری داشت. خودشم نمی‌خواست بره. با اصرار من رفت. بهش قول دادم که حتما همه چی رو براش تعریف کنم. با پروا به اتاقم رفتم. روی تخت نشست، کنارش نشستم و گفتم:

_پروا؟

_جونم؟

موهایش رو نوازش کردم.

_من نمی‌دونم ماجرا چیه؛ اما قول می‌دم بفهمم! تا اون موقع لطفا سعی کن بهش فکر نکنی خوب؟

چشمای درشتش حیرون بود

_باشه!

سرش رو بوسیدم. بلند شد، در اتاق رو که باز کرد و گفت:

_کاری نداری؟

دوست داشتم بگم بمون؛ اما به دلم، پشته پا زدم.

_نه، خداحافظ!

لبخندی زد و بیرون رفت و من موندم و عطر پیرهنش! ای کاش نمی‌رفت!

سردرد بدی داشتم. از خواب پریدم، ساعت یازده شب بود. گرم شده بود. پتو رو کنار زدم و بلند شدم. پنجره رو باز کردم، هنوز گرم بود، داد زدم:

_علی!

یکی از محافظام سریع داخل شد و با دیدن حالم مضطرب گفتم:

_الان پزشك تون رو خبر می كنم.

و سریع از اتاق بیرون رفت. خواستم به طرف تخت حرکت كنم كه چشمام سیاهی رفت و از حال رفتم.

پروا:

سریع همراه محافظ داخل اتاق شدم. پاكان رو تخت نبود. اطراف تخت چرخیدم كه دیدمش. با دیدنش تو اون حالت هیینی گفتم و به طرفش رفتم. با كمك محافظ روی تخت خوابوندمش. کیفم رو كه كنار در انداخته بودمبه سرعت برداشتم و مشغول معاینه شدم. تمام تنش داغ بود. خدایا!

تب و لرز كرده بود. سریع دست به كار شدم. به صورتش نگاه كردم، خیس عرق بود. از محافظ خواستم یه تشت آب خنك بیاره اونم سریع بیرون رفت. موهای بلندش رو كنار زدم، اخم غلیظی كرده بود و مدام زمزمه می كرد. صدایش خفیف بود، دقیقا متوجه نمی شدم اما مطمئن بودم داشت كابوس می دید. نیم ساعت گذشته بود، حالش بهتر بود؛ اما هنوز تب داشت و بدنش داغ بود. سوز سرما بلندم كرد. پنجره رو بستم. آخه مرد ناحسابی تو این هوای سرد زمستون کی پنجره رو باز می ذاره؟!

دوباره رفتم كنارش و دستم رو، روی گونه اش كشیدم. خوندم

_عروسك قشنگ من چشمات رو باز كن!

به محض برداشتن دستم دو جفت تپله مشكی بهم زل زده بودند. لبخندی زدم، آروم گفتم:

_می خواستم بگم نری!

دستش رو محكم گرفتم. اونم دستم رو فشرد. گفتم:

_من نمی رم همیشه پیشتم پاكان!

لبخندی رو لب آورد، گفتم:

_پروا؟

_جونم؟

اشاره كرد تا گوشم رو جلو ببرم. گفتم:

_دوست دارم!

تو چشمات خیره شدم، چشمایی كه حالا می دونستم مال منن.

گفتم:

_منم دوست دارم.

_ پروا بہم یہ قول بدہ.

گفتم:

_ ہرچی باشہ!

چشماش از اشک پرشد. زمزمہ کرد:

_ ہرگز از پیشم نرو. ہیچ وقت!

صداس لرزید و گفت:

_ پروا واسہ من دیگہ عاشقی مثل جادہ یکطرفہ ست. اگہ این بار بشکنم، شکستم! می میرم پروا، این دفعہ واقعاً می میرم.

محافظ داخل شد. تشت آب خنک با پارچہ رو کنارم گذاشت و گفت:

_ حالشون چطورہ؟

گفتم:

_ خیلی بہترہ.

سر تکون داد و بیرون رفت. پارچہ رو توی آب فرو کردم. آبش رو گرفتم و رو سر پاکان گذاشتم.

گفتم:

_ من بیخ ریشتم آقا پاکان! جایی نمی رم، مطمئن باش!

و خم شدم و بـوسہ ای رو لباش کاشتم. لبھندی بلند بالا زد. گفت:

_ آرزوم بود دوبارہ بہ زندگی برگردم!

تو چشمام زل زد.

_ ممنونم پروا! تو من رو برگردوندی!

دوبارہ پارچہ خنک رو، روی صورتش کشیدم.

_ پاکان، من...

_ چی؟

_ خیلی دوست دارم. واسہ این حس ممنونم پاکان!

چشماش رو بست و لبھندش پھن تر شد. دوبارہ رو صورتش خم شدم و دستاش دورم حلقہ شد. تو آغوشش گم

شدم کہ بعدش حسی شیرین از پیوستن من و پاکان!

بـ سوسه هاش ما رو تا صبح همراهی کرد. صبحی متفاوت تر از بقیه روزا!

پاکان:

چشام رو که باز کردم پروا کنارم بود. دیشب و اتفاقاتش که از سرم گذشت لبخندی زدم و موهای پروا رو نوازش کردم.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم . ۳ صبح بود. دوباره چشمام رو بستم و به خواب رفتم. وقتی این فرشته کنارم بود از بابت همه چی خیالم تخت بود. با تکونای کسی بیدار شدم. صدای مخملیش تو گوشم پیچید.

_بلند شو پاکان!

روی تخت نشستم. چشمام رو بست و گفتم:

_لباس بپوش بیا پایین صبحونه درست کردم.

با خنده گفتم:

_چشمات رو چرا بستنی؟

_خب لباس نپوشیدی!

بلند شدم سر کمدم لباسا رفتم. لباس پوشیدم و کنارش رفتم. دستش رو گرفتم گفتم:

_پوشیدم!

چشمام رو باز کرد. حس کردم ناراحت، گفتم

_چیزی شده؟

_بابا امروز زنگ زد.

_خوب؟

تو چشمام خیره شد، بغض کرد

_کلی حرف زدیم، گفت من باید سریع برگردم و گفت باید از تهران بریم.

اخم کردم

_بعد از ظهر میریم پیشش تا من باهاش حرف بزنم. مطمئنم از من دلگیره!

_ولی...

بغلش کردم، موهایش رو بوسیدم.

_ ولی نداریم. من باید بابات رو راضی کنم. ناسلامتی من قراره دامادش شم.

محکم بغلم کرد و گفت

_ پاکان دوست دارم.

_ منم دوست دارم نفسم!

ازم جداشد و گفت:

_ خوب بریم پایین؟

_ که چی؟

اخم کرد.

_ پاکان!

خندیدم:

_ آها آها! بریم. حواسم نبود!

دست دور کمرش انداختم و پایین رفتیم.

بعد از خوردن صبحونه محکم بغلش کردم و گفتم:

_ شیطون آشپز خوبی هستی! دیگه کار خودته صبح تا شب باید برام غذا درست کنی!

خندید

_ چشم قربان!

یکی از ندیمه ها سریع کنار مون اومد.

_ آقا گوشه تون!

از پروا جدا شدم و ازش گرفتم. سر تکون داد و رفت.

مادر بود. جواب دادم.

_ بعله مادر؟

_ پاکان هرجا هستی سریع بیا عمارت پدریت!

متعجب گفتم:

_ دوباره چی شده؟

بی توجه به سوالم گفت:

پروا روهم بیار!

و قطع کرد. گیج داشتیم به صفحه گوشیم نگاه می کردم که پروا گفت:

چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

تو چشاش زل زدم و گفتم:

نه مادر بود. مامانم!

من ازش می ترسم!

چرا؟

خوب می ترسم دیگه، چی بگم! خودکار می بینمش می ترسم!

ترس نداره که! نگران اون قضیه هم نباش به زودی می فهمم!

چیزی نگفت. گفتم:

برو لباس بپوش. باید بریم پیش مادرم!

منم بیام؟

خنده ام گرفت.

نترس نمی کشتت. من هستم!

و دستاش رو محکم گرفتم و فشردم. لبخندی زد

پس وایسا من برم حاضر شم.

و با دو ازم دور شد. گوشیم زنگ خورد. دوباره کلافه جواب دادم:

بعله؟

پاکان؟

فرزاد بود. گفتم:

آه فرزاد تویی؟ سلام چی شده؟

کی وقت داری؟

امروز تا غروب وقتم پره!

_ پس من شب میام پیشت! یہ کار مهم دارم، در واقع یہ پیشنہاد ویژه!

و تق قطع شد. خدایا! چه خبره؟!

رفتہ سمت ماشین. پروا ہم با دو خودش رو بہم رسوند. سوار شدیم و راہ افتادم. از حرکاتش متوجہ شدم خیلی استرس دارہ. دستش رو گرفتم و رو دندہ ماشین گذاشتم.

گفتم:

_ اروم باش عزیزم. چرا اینقدر استرس داری؟

_ نمی‌دونم پاکان. حس خوبی ندارم از مامانت خیلی می‌ترسم!

_ نترس عزیزم. هیچی نمی‌شہ، من کنارتم.

یہ بطری آب از داشبورڈ در آوردم و بہش دادم.

_ بیا یہ خوردہ بخور آرومت می‌کنہ.

خودمم استرس داشتم. یہ چیزی این وسط بود کہ من ازش خبر نداشتم. آخہ مامان چرا می‌خواد پروا رو ببینہ؟

رسیدیم. پیادہ شدم و پروا ہم سریع پیادہ شد. سمت اومد و بازوم گرفت. نگاهش کردم. بہش لبخند زد و سمت خونہ راہ افتادیم. وارد خونہ کہ شدیم، مامان رو دیدم کہ داشت از پلہ ہا پایین می‌ومد. با نزدیک شدنش بہمون پروا بازوم رو محکم تر گرفت. فرشتہ کوچولوی من ترسیدہ بود! با صدای پروا از فکر بیرون اومدم.

_ س... سلام.

من ہم سلام کردم، دیدم مامان بہمون نزدیک تر شد.

با لبخند پروا رو بغل کرد و گفت:

_ سلام عروس گلم!

با تعجب بہ مامان خیرہ شدم. یعنی مامان پروا رو بہ عنوان عروسش پذیرفتہ بود؟! مامان برگشت سمت من و محکم بغلم کرد گفت:

_ سلام پسرم خوبی؟

نگاہم بہ پروا افتاد کہ اونم مثل من تعجب کردہ بود. نمی‌تونست چیزی بگہ!

پروا:

نگاہم از پاکان بہ مادر جابہ جا می‌شد. دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشوند!

_ بیا عروس گلم.

همراهش داخل سالن اصلی شدیم. من و پاکان روی مبل نشستیم. اونم روبه رو مون. با لبخند رو به پاکان گفت:
_ عزیزم! من تصمیم داشتم کسی دیگه همسر تو باشه؛ اما همون طور که گفتم تصمیم من برای انتخاب نکردن تو
بود؛ اما حالا بهت اجازه می‌دم ازدواج کنی!

و با لبخند رو به من گفت:

_ در موردت نیازی به تحقیق خاصی نبود. پدرت رو می‌شناختم خودتم که دکتری و یه دختر خانوم. پس مشکلی
نیست.

پاکان نگاهی به من کرد، لبخندی زد و گفت:

_ واقعا خوشحالم که قبول کردید!

سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم:

_ پدرم رو از کجا می‌شناسین؟

نگاهش رو به من داد و گفت:

_ دوست مادرت بودم، دوست صمیمیش. بنا به دلایلی بعد ازدواجش از هم دور شدیم. منم نمی‌دونستم که
فرزندى داره!

با سماجت گفتم:

_ پس چرا برای مراسم ختمش نیومدید؟

جواب داد:

_ عزیزم من اون زمان درگیر برادر کوچکتر پاکان بودم!

قانع نشدم؛ اما پرسش بیشتر جایز نبود! سری تگون دادم. به سمت پاکان برگشتم.

_ الان خارجه درسته؟

_ آره، همین طور. خیلی وقته!

مادر گفت:

_ آریا داداش بزرگتر پاکانه. احتمالا می‌دونی که تا هفده سالگی پاکان پیش هم بودن. بعدش آریا رو فرستادیم
آلمان برای تحصیل اما پاکان راضی نشد بره. چون دوست داشت ایران باشه.

دستم رو ، روی دست پاکان گذاشتم.

مادر ادامه داد:

_ در ضمن سه روز دیگه میاد ایران!

پاکان ابرویی بالا داد.

_جدا؟

مادر با لبخند جواب داد:

_همین طوره. چند ماهی میاد و بعد بر می‌گرده.

و رو به من گفت:

_نظرت چیه؟ آریا که اومد عقد کنین؟

پاکان منتظر به من نگاه کرد

_دلم واسه آریا تنگ شده. صبر می‌کنی تا بیاد؟

لبخندی زد.

_البته، چرا که نه!

پاکان لبخندی زد و دستم رو فشرد.

_ممنون نفسم.

با لبخند جواب دادم:

_خواهش می‌کنم!

مادر با خنده گفت:

_دارم بهتون می‌گم. گردشاتون رو بکنید که من نوه می‌خوام اونم بعد از عروسی تون!

آب یرتقال تو گلوی پاکان پرید. ناخودآگاه بلند خندیدم. روبه مادر گفتم:

_مادر! نگران نباشید پسر تون از قبل...

ضربه آرنج پاکان به پهلویم حرفم رو قطع کرد. با اعتراض نگاهم کردم.

_چیه؟ می‌ترسی آبروت رو ببرم؟

اخم مصنوعی ای کرد.

_پروا!

_جونم؟

مادر با خنده گفت:

_ چی کار کردی پاکان؟ خودت اعتراف کن!

اومدم بگم که من رو توی بغلش پرت کرد. نداشت حرف بزنم. دستش رو دهنم بود. مادر هم می‌خندید.

دستش رو گاز گرفتم. داد زد و ولم کرد.

گفتم:

_زودتر از اونی که فکر کنید نوه دار می‌شید!

چشمای مادر گرد شد. پاکان با حرص گفت:

_پروا خانوم! ما می‌ریم عمارت من دیگه. حالت رو می‌گیرم.

سه ساعت پیش مادر موندیم و برگشتیم. دست به دعا شدم. یا خدا! برسیم خونه پاکان من رو کشته! تو ماشین

بد نگاه می‌کرد، یا خدا!

رسیدیم. پیاده که شدم سریع دویدم طرف در ورودی. پاکان هم در رو بست و دنبالم دوید. جیغ زنان رفتم تو.

ندیمه خواست سلام کنه که پاکان با دو از جلوش رد شد. بیچاره هنگ کرده بود! تو اتاقم رفتم. اومدم در رو ببندم

که بهش محکم ضربه زد. روی تخت پرت شدم. اونم روی من افتاد. نفسای گرمش صورتم رو داغ کرد. گفتم:

_برو اونورا!

با حرص خندید.

_برم اونور؟ نخیر حالت رو جا بیارم بعد!

_پاکان...

_پاکان نداره!

و به جونم افتاد، قلقلکم می‌داد و من جیغ می‌زدم. چندی بعد گفتم:

_پاکان غلط کردم. پاکان...

ولم کردخنده ام قطع نمی‌شد. خدا یا! خودشم می‌خندید.

_آها تا تو باشی دیگه خیرچینی نکنی!

و بدون اینکه بهم مهلت حرف زدن بده فاصله صورتامون رو به کلی برداشت!

پاکان:

کمی پیش پروا موندم و بعد به اتاقم رفتم. فکرم درگیر حرفای مادر بود!

پروا بلند شد و رفت دست شویی. رو به مامان گفتم:

_مادر لیلا چی شد؟

اخم کرد.

_یعنی چی چی شد؟

گفتم:

_یعنی چطور لیلا رو راضی کردین از من و خانوادمون دل بکنه؟

نگاهش رو به نقطه ای نامعلوم داد.

_کیس بهتری بهش معرفی کردم!

_یعنی چی؟

نگاهم کرد.

_یعنی به یکی از آشناها معرفیش کردم!

کمی مکث کرد بعد بهو عصبی شد و گفت:

_اصلا برای چی اینقدر سوال می‌کنی؟ تو می‌خواستی ازدواج کنی، حالا آزادی!

همون موقع پروا اومد و حرفای ما قطع شد."

صدای در هوشیارم کرد.

_بعله؟

_پاکان؟

_بیا داخل.

اومد داخل. سرم رو ، روی میز گذاشتم. دستاش روی شونه ام نشست.

_چیزی شده؟

سرم رو بلند کردم.

_نه نفسم!

گردنش رو، روی شونه ام گذاشت.

_مریم دوستم زنگ زده . گفت بریم شام بیرون، می‌شه برم؟

باخندہ بہ طرفش برگشتم۔

۔ یعنی فقط دنبال اینی کہ از من فرار کنی نہ؟ مگہ قرار نیست بریم پیش پدرت؟

چشماش گرد شد

۔ وای راست می‌گی۔

و تند رفت از اتناش گوشیش رو آورد۔ زنگ زد و قرار رو کنسل کرد و گفت نمی‌تونه بیاد۔ حرفش کہ تموم شد بلند شدم، گیتار کنار تختم رو برداشتم، روی صندلی نشستم و شروع کردم بہ خوردن۔ خیره من آروم رو تخت نشست!

"از عشقت دیوونم تا زندہ ام از تو من می‌خونم

خیلی دوست دارم عشق من خیلی دوست دارم

از امشب قلبہ من تو دستایہ تو آروم می‌شہ

خیلی دوست دارم عشقہ من خیلی دوست دارم

دوست دارم دستات رو تو دستام می‌گیرم عشقہ من

آروم و آہستہ اومدی تو قلبم

دوست دارم عزیزم از حالا تا آخرہ دنیا

تو چشمام می‌بینی می‌خوامت یہ دنیا

دوست دارم دوست دارم دوست دارم"

دوست دارم۔ مرتضی پاشایی

(شخص سوم)

نگاہم کرد، گفتم:

۔ حالا چی؟

پوزخندی زد۔

۔ پاکان بہ خیال خودش الان خوشبختہ۔ نمی‌دونه چه نقشہ هایی برایش دارم!

۔ پس کی مدارک رو می‌دی؟

نگاہی عصبی بہم کرد۔

_ زمانى كه پاكان از پروا جداشه!

_ براى اون قضيه مى‌خواى چيكار كنى؟

_ كدوم قضيه؟

_ ارتباط جنسى اى كه پاكان و پروا گرفتن!

قهقهه زد

_ هه! اينم يه چيز به نفع منه!

متعجب گفتم:

_ چطور؟

خيره نگاهم كرد. حالم از خودم بهم مى‌خورد كه به خاطر گذشتم مجبورم حرفاى اين رو گوش كنم.

گفت:

_ اگه پروا باردار شه مى‌تونيم از بچه اش براى تهديدش استفاده كنيم. يه وسيله براى دور نگه داشتن اون از پاكان.

_ فقط بايد يه جورى پاكان رو از پروا فعلا دور كنيم!

لبخندى زد

_ نگران اون نباش. يكى رو دارم كه اين كار رو بكنه!

_ كى؟

پوزخندى زد

_ كسى كه فقط عشق نو پاش پروا رو مى‌خواد و براش هركارى مى‌كنه ، كسى كه صميمى ترين همراه پاكانه، فرزاد محمدى!

چشمام گرد شد

_ فرزاد؟

پوزخند زنان گفت:

_ مى‌بينى عشق با آدم چه مى‌كنه؟ آره فرزادى كه پاكان بيشتتر از چشماش قبولش داره!

_ تو كى باهاش حرف زدى؟

_ همون اوايل كه پروا اومده بود، اول راضى نشد ولى وقتى گفتم دست پروا رو توى دستت مى‌ذارم قبول كرد.

_یادت باشه سر قولت بمونی!

_باشه، نگران نباش!

و با پوزخند به روبه رو خیره شد. من موندم و یہ دنیا تباہی کہ حالا براش تقاص می‌دادم! کسی کہ می‌گفت دوست دارم ولی نداشت! می‌گفت برات می‌میرم ولی دروغ بود. می‌گفت تموم وجودم تویی اما به چه سادگی عاشق دوست صمیمیم شد. می‌گفت دنیات رو می‌سازم اما دنیایی پر از حسرت برام گذاشت. ای کاش میشد به گذشته برگشت و..

(پروا)

سریع آماده شدم. قرار بود با پاکان پیش پدرم بریم. از پله ها پایین اومدم. دیدم پاکان آماده روی مبل نشسته. با صدای کفشام نگاهی بهم کرد. لبخندی زد و گفت:

_بریم عزیزم؟

منم لبخندی زدم گفتم:

_بریم

سوار ماشین شدیم. بازم استرس داشتم، اگه بابا پاکان نمی‌پذیرفت باید چیکار می‌کردم؟

گوشه ناخونم رو با دندون به بازی گرفته بودم. پاکان دستم گرفت و گفت:

_نکن! همه گوشت ناخونت رو کندی. عفونت می‌کنه!

بهش رو کردم و گفتم:

_پاکان اگه بابام راضی نشه چی کار کنم؟ اون تنها کسی که من دارم.

قطر اشکی از گوشه چشمم چکید. پاکان نگاهی بهم کرد و گفت:

_بینمت گریه می‌کنی؟ عزیزم بهت قول می‌دم راضیش کنم، خوبه؟ دیگه نبینم گریه کنیا، باشه خانوم؟!

لبخندی بهش زدم ولی بازم خیلی می‌ترسیدم. رسیدیم، باهم از ماشین پیاده شدیم و زنگ در رو زدم. وارد خونه که شدیم پدر رو دیدم که روی مبل نشسته بود و با اخم نگاه مون می‌کرد.

جلو رفتم و گفتم:

_سلام بابا!

پاکان هم جلو اومد، گفت: سلام پدر جان!

بابا با عصبانیت بلند شد و رو به من گفت:

_ کی گفته این پسر رو بیاری خونه من؟

و رو به پاکان ادامه داد:

_ من پدر تو نیستم!

اشک تو چشمام جمع شد. گفتم:

_ آخه بابا...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم، گفت:

_ آخه نداره! من بهت گفته بودم باید بین من و این پسر یکی رو انتخاب کنی. اگه انتخابت این پرسرست من دیگه

دختری به اسم پروا ندارم.

گریم گرفته بود. گفتم:

_ بابا چرا اینطوری می‌کنید؟ من هم شما رو دوست دارم و هم پاکان رو.

پاکان که تا اون لحظه یه جا ایستاده بود اومد جلوی پای پدرم زانو زد و گفت:

_ پدر جان لطفا بذارین من و پروا باهم ازدواج کنیم. من پروا رو دوست دارم!

تعجب کرده بودم! پاکان من، پاکان مغرور من، جلوی پدرم زانو زد؟!

پدر که انگار چیزی یادش اومده بود، زیر لب گفت: تو پسر همونی!

و بعد بلند رو به پاکان گفت:

_ از خونه من برو بیرون!

پاکان بلند شد خواست حرف بزنه بازم بابا نذاشت، بلند تر گفت:

_ برو بیرون!

هق هق گریم شدت گرفت، گفتم:

_ بابا اگه.. اگه... پاکان بره، منم باهاش می‌رم.

بابا در حالی که روش رو ازم برمی‌گردوند گفت:

_ برو! من دیگه دختری به اسم پروا ندارم.

با پاکان از خونه پدرم بیرون اومدیم. تو ماشین نشستیم. بلند زدم زیر گریه! پاکان بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

_ هیس! آرام باش عزیزم.

پاکان:

پروا همین طوری گریه می‌کرد. نمی‌دونستم که چطور آرومش کنم! مدتی بود که رسیده بودیم عمارت، اما گریه پروا بند نمی‌اومد.

از خودم جداش کردم و گفتم:

_ پروای من! تو رو خدا گریه نکن، باور کن طاقت ندارم.

_ پاکان، بابا من رو قبول نمی‌کنه. من نمی‌تونم بین تو و اون یکی رو انتخاب کنم. به خدا نمی‌تونم.

اشکاش رو پاک کردم

_ کی گفته تو قراره یکی رو انتخاب کنی؟ پدر رو راضی می‌کنم، بهم فرصت بده.

هق زد.

_ نه تو بابا رو نمی‌شناسی. وقتی تصمیمی می‌گیری امکان نداره ازش برگرده.

گفتم:

_ نفس من درستش می‌کنم. تو فقط گریه نکن. به خدا طاقت ندارم.

سرش رو پایین انداخت

_ من رو ببخش!

_ چرا؟

_ چون جلو بابام زانو زدی، تو غرورت رو زیر پا گذاشتی!

تو بغلم انداختمش و گفتم:

_ غرور پروا؟ من به خاطر تو هرکاری می‌کنم.

به پیره‌نم چنگ زد.

_ خیلی دوست دارم پاکان!

سرش رو بوسیدم.

_ منم دوست دارم، تو همه چیز منی!

تو بغلم اونقدر گریه کرد تا خوابش برد. موهایش رو تو دستم به بازی گرفتم. باید پدر رو راضی می‌کردم، باید! اگه با کارا و اصرارام نتونم قانعش کنم با اومدن آریا با پروا عقد می‌کنم. برای من فقط بودن پروا مهم بود. اون که هست دنیا زیر پامه!

زمزمه وار برا پروا خوندم:

"چقدر تو رو دوست دارم نمی‌شه باورم، من
از اون روزی که دیدمت نمی‌ری از سرم، ماهم
آرزوم اینه که یه بار دیگه تو نگاه کنی تو چشمم
آرزوم اینه که بمونی تا آخرش تو باهام
دیگه غمی ندارم و دوست دارم تورو، ماهم
بیا تموم عمرم رو پیشم بمون نرو، ماهم
این روزا داره قلب من فقط می‌زنه واسه تو
می‌میرم اگه حس کنم می‌ره جای دیگه حواس تو
دوست دارم تو رو" (3)

آرزو- مرتضی پاشایی

آروم سر پروا رو به بالش تکیه دادم و از اتاق بیرون رفتم. به محض بیرون اومدنم یکی از ندیمه‌ها پیشم اومد.
_آقا! آقای محمدی اومدن.

سری تکون دادم و از کنارش رد شدم. تو سالن اصلی که رفتم فرزاد روی مبل نشسته بود.
به نظر تو فکر بود روی شونه هاش زدم.

_به داداش خودم!

با خنده برگشت.

_سلام داداش!

روبه روش نشستم.

پرسید:

_پروا کجاست؟

از اینکه پروا رو به اسم صدا کرد ناخودآگاه اخم غلیظی کردم.

_خوابه!

خودش متوجه دلیل حالت‌م شد و سریع گفت:

_خب، چچوری آشنا شدین؟ چطور عاشق شدین؟

گفتم:

_برای این اومدی؟

خندید.

_نه. ولی تو قول دادی برام بگی.

براش همه چی رو تعریف کردم. در آخر با غمی خاص گفت:

_باهم ارتباط گرفتین؟

سری تکون دادم. حرف رو پیچوند.

_پیشنهادی که برات دارم در مورد ساخت مجتمع تو خارج و سرمایه گذاری برای توسعه اونه. با یکی از دوستان هماهنگ کردم، همه چی واسه شروع کار حاضره فقط باید برای مدتی بریم خارج!

متعجب به فرزند خیره شدم. خواستم حرفی بزنم که متوجه پروا شدم. اومد پایین، رفتم کنارش و فرزند هم بلند شد. نگاهش به پروا خیلی عصبیم می‌کرد. بی اختیار دستام مشت شد!

پروا خواب آلود بود. دست دور کمرش انداختم. رفتیم نشستیم، فرزند هم روبه رومون.

نگاه پروا به من بود و نگاه فرزند به پروا.

گفتم:

_چیزی می‌خوای فرزند؟

با گنگی نگاه کرد. پروا گفت:

_خوش اومدین. ببخشید من خواب بودم!

فرزند لبخندی زد.

_نه عیب نداره، مرسی!

و رو به من گفت:

_خوب نظرت؟

اخم کردم.

_من نمی‌تونم فرزند!

فرزند با کلافگی گفت:

_ پاکان این بهترین فرصته فقط یه مدت کوتاه وقت گیره.

پروا با کنجکاوی گفت:

_ در مورد چی؟ چی شده؟

به پروا نگاه کردم و گفتم:

_ هیچی! موضوع در مورد مجتمع سازی و سرمایه گذاری برای اونه که قبلا تصمیمش رو داشتم.

با تعجب گفت:

_ خوب چرا قبول نمی کنی؟

کلافه گفتم:

_ می گه باید مدتی برم خارج.

_ خوب چه عیبی داره؟ مگه چقدر باید بمونی؟

فرزاد بلافاصله گفت:

_ فقط چند ماه!

تو چشمات زل زدم.

_ بگو دو روز! نمی شه فرزاد.

فرزاد کلافه تر از قبل شد. پروا گفت:

_ چرا نمیری پاکان؟

فرزاد دنباله حرفش رو گرفت

_ اصلا نمی تونی نیای!

متعجب نگاش کردیم و گفتم:

_ چرا اونوقت؟

چنگی تو موهاش انداخت.

_ چون ما بلافاصله بعد نامزدیت پرواز داریم. من اسمت رو دادم و بلیط گرفتیم، هتل گرفتیم. قرار داد ساخت

حاضره نمی تونی نیای!

عصبی داد زدم:

_ تو برای چی بدون اجازه من همچین کاری کردی؟

پروا دستم رو گرفت.

_پاکان! آرام.

فرزاد هم داد زد:

_من رو حساب تصمیم تو این کار رو کردم!

پوزخندی زدم.

_مرد ناحسابی! آخه نگفتی یه اطلاعی به من بدی؟ کارارو کردی آخر اومدی به من گفتم چیکار کردی؟

فرزاد عصبی بهم زل زد خواست دوباره داد بزنه که پروا گفت:

_بس کنید!

کمی مکت کرد و گفت:

_هردوتون آرام باشید. با داد چیزی حل نمی‌شه.

با عصبانیت بهم خیره بودیم. بی نهایت عصبی بودم. عین آتشفشان آماده فوران!

پروا:

به صورت پاکان خیره شدم. قرمز شده بود از عصبانیت!

رو به پاکان گفتم:

_پاکان! آقا فرزاد خواست بهت کمک کنه، این فرصت خوبی نیست؟ خوب تو که این تصمیم رو داشتی حالا هم

شرایطش پیش اومده پس مشکل چیه؟

پاکان با غیظ گفت:

_پروا اصلا می‌فهمی چی داری می‌گی؟ من می‌خوام بلافاصله بعد عقد عروسی کنیم، اونوقت تو می‌گی برو خارج؟

من کلی کار دارم. پدرت، کارای عقد و عروسی...

فرزاد وسط حرفش پرید.

_من رو حساب تو و حرفات این کار رو کردم. حالا هم اگه نیای نه تنها آبروی خودت آبروی منم می‌ره!

پاکان به طرفش برگشت.

_واقعا تو عمرم دیوونه تر و بی عقل تر از تو ندیده بودم!

دیدم دارن دوباره دعوا می‌کنن، گفتم

_وا پاکان جلوت نشسته؛ من!

با تعجب نگام کرد. تو اوج عصبانیت لبخندی زد ولی لحظه ای بعد دوباده عصبی شد.
گفتم:

_پاکان ما که عجله ای نداریم. خوب وقتی اوضاع اینطوریه برو آقا فرزادم که می‌گه چند ماهه، پس زود برمی‌گردین
دیگه!

با ناراحتی گفت:

_پروا!

فرزاد منتظر خیره پاکان بود. کلافه سرش رو بین دستاش گرفت. بهش حق می‌دم، خیلی گیج شده بود.
دستم رو، روی شونه اش گذاشتم. سرش رو بلند کرد که گفتم:
_پاکان...

تو چشمام خیره شد. گفت:

_پروا آخه من بدون تو چجوری بمونم؟

با خنده گفتم:

_مگه قراره تا آخر عمر ازم دور باشی؟

لبخند تلخی زد.

_خوب من همون چند ماه هم نمی‌تونم.

فرزاد تو سکوت به ما خیره بود. حس می‌کردم از چیزی ناراحته. خیلی نگاهش غم داشت!
رو به پاکان گفتم:

_نگران نباش. اینقدر آویزونت می‌شم و هی بهت زنگ می‌زنم که حسابی کلافه بشی.

تک خنده ای کرد. گونم رو نوازش کرد و گفت:

_من با تو هرگز کلافه نمی‌شم.

فرزاد گفت:

_خوب حالا می‌ای پاکان؟

پاکان با چشمایی خسته به فرزاد زل زد

_چیکار کنم؟ راه دیگه ای برام گذاشتی؟

فرزاد از ته دل خندید و گفت:

_ خداروشکر! حسابی نگران بودم.

رو به فرزند با اخم گفتم:

_ ولی آقا فرزند دفعه دیگه از این کارا نداریم!

سری تکیون داد و گفت:

_ به روی چشم!

پاکان دستم رو توی دستش فشرد. نگاهی به اطراف کردم، خونه بدون پاکان خیلی دلگیر می‌شد! به جورایی پیشمون شدم از راضی کردن پاکان برا رفتن. اما دیگه کاری نمی‌شد کرد، بحث آبرو بود! با اجازه ای گفتم و به اتاقم رفتم.

پاکان و فرزند مشغول صحبت بودن. حتما درباره همین کارای رفتن به خارج بود. در اتاقم رو بستم و رفتم جلوی آینه. موهام رو گیس کردم و یه بلوز آستین کوتاه صورتی با یه شلوار راحتی یخی رنگ پوشیدم و رفتم تو تخت خواب! چشمم رو روی هم گذاشتم. یعنی روزای بدون پاکان چجوری بود؟

حرفای مریم دوباره ذهنم رو پریشون کرد. خدایا! تو اولین فرصت باید به مریم رسیدگی می‌کردم.

با نوازش هایی روی صورتم از خواب بیدار شدم. چشمم که از هم باز شد، پاکان کنارم روی تخت نشسته بود. روی تخت نشستم. چشمم رو مالیدم و گفتم:

_ اوم! پاکان تویی؟

لبخندی زد که گفتم:

_ چی شد؟

تو چشمم خیره شد.

_ هیچی دیگه حرف زدیم و کارا رو هماهنگ کردیم.

لبخندی زدم.

_ خب خداروشکر.

یهو نگاهم به بیرون افتاد، هینی کردم.

_ وای کی شب شد؟

خندید و گفت:

_ امروز خیلی خسته شدی. حق داری این قدر بخوابی!

و دوباره گونم رو به نوازش گرفت.
_ من می‌رم. بخواب خوب استراحت کن.
و خواست بره که گفتم:
_ پاکان؟
به طرفم برگشت.
_ جونم؟
به پیره‌ن خاکستری رنگش زل زد.
_ می‌شه بمونی؟
لبخندی دندون نما زد.
_ چرا که نه!
دراز کشیدم. کنارم دراز کشید.
_ چرا ناراحتی؟
با تعجب گفتم:
_ من؟
چشماش رو ریز کرد.
_ آره دیگه، نه پس من!
با همون حالت گفتم:
_ چرا این فکر رو می‌کنی؟
لبخند شیطونی زد.
_ حدس می‌زنم از الان دلتنگم شدی.
آخ آخ حرف دلم رو زد. ولی خودم رو به اون راه زدم.
_ نه اینطور نیست!
ابروه‌اش بالا پرید. شیطون تر شد
_ یعنی دلت تنگ نمی‌شه؟

خاک بر سر من!

_ نه نه منظورم اینه که...

داغی لباس رو پیشونیم حرفم رو قطع کرد. چیزی نگفتم و تو آغوش گرم پاکان به خواب رفتم. صد البته دلتنگ این آغوش می‌شدم!

دستام تو دستای پاکان بود، مقابل مون هم آریا و مادر نشسته بودن. امروز آریا به ایران اومده بود. وقتی که یادم میاد تو فرودگاه چه اتفاقی افتاد خندم می‌گیره! آریا وقتی من رو دید و بهش معرفی شدم با ذوق پرید طرفم و با گفتن "زن داداش سلام، وای عجب زن داداش خوشگلی" من رو غافلگیر و متعجب کرد، خیلی شوخ و مهربون بود، طوری که آدم زود باهاش صمیمی می‌شد.

صدای آریا من رو از فکر درآورد.

_ چه خبرا زن داداش خوشکلم؟

لبخندی زدم

_ هیچ خبری نیست آقا!

اخماش تو هم رفت و لباس آویزون شد.

_ ای بابا! آقا؟ من رو آریا صدا کن! نا سلامتی برادر شوهرتم.

پاکان خندید و گفت:

_ خان داداش اون ورا خوش گذشت؟

آریا با اخمی مصنوعی رو به پاکان گفت:

_ صدبار نگفتم من رو اینطوری صدا نکن؟

پاکان لبخندی زد، مادر گفت:

_ خوشحالم که خانوادم رو اینقدر شاد می‌بینم!

نگاهم هع مادر افتاد. با اینکه ظاهرا شاد بود اما حس می‌کردم غمی خاص توی صورتشه!

سعی کردم افکار منفی رو از ذهنم دور کنم؛ بنابراین فقط با لبخندی به روی مادر شادیم رو ابراز کردم.

آریا صدام زد.

_ زن داداش؟

_ بعله؟

با خنده گفت:

_ چچوری این داداش دیوونه مارو عاشق کردی؟

پاکان معترض گفت:

_ خان داداش!

خندم گرفت. آریا شادترین پسری بود که تا حالا دیده بودم. از هر فرصتی برای خندوندن بقیه یا بهتر بگم شاد کردن بقیه نهایت استفاده رو می کرد!

آریا رو به پاکان گفت:

_ مرض خان داداش! تو اول اسم من رو یاد بگیر بعد صحبت کن!

مادر با گفتن ببخشیدی بلند شد و رفت. متعجب نگاش می کردم که آریا گفت:

_ الان برمیگرده زن داداش، نگران نباش.

لبخندی به روش زدم. آره پروا نگران نباش! با خنده روبه ما گفت:

_ خوب دیگه چه خبر؟

پاکان مشغول صحبت باهاش شد. منم با زدن لبخندی و گاهی حرفی تو بحث شون شرکت داشتم. گوشیم زنگ خورد. ببخشیدی گفتم و از کیفم درش آوردم. جواب دادم:

_ سلام مریم خوبی؟

صدای هق هقش من رو ترسوند.

_ چی شده مریم؟ چرا گریه می کنی؟

پاکان نگران و آریا متعجب و نگران بهم خیره بودن. با هق هق مشغول صحبت شد. نه خدایا! باورم نمی شه!

_ الان میام اونجا مریم.

تلفن رو قطع کردم. پاکان نگران پرسید:

_ چی شده؟ اونکه نباید....

سری تکون دادم که پاکان شرمنده گفت:

_ آریا ببخشید ما باید بریم.

و خواستیم بریم. آریا بلند شد و گفت:

_ اگه اشکالی نداره منم میام.

روبه آریا گفتم:

_ نہ نیازی نیست!

نگران نگاه مون می‌کرد. پاکان گفت:

_ داداش تو بمون استراحت کن. مادر هم که به زودی می‌ره عمارت پدر. پس تو بمون ما هم دیگه باید می‌رفتیم.
گفت:

_ نه بابا من حوصله ام سر می‌ره. حرف نباشه منم میام. البته با اجازه زن داداش!

سری تکون دادم. همگی سوار ماشین شدیم و پاکان پاش رو، روی گاز گذاشت. مسیر خونه مریم بود. چندی بعد رسیدیم. با استرس اول از همه پیاده شدم. پا تند کردم. به در خونه که رسیدم دستم رو یه سره روی زنگ گذاشتم. در باز شد و سه تایی داخل شدیم.

زودتر از همه داخل شدم. در باز بود، رفتم داخل اتاق مریم با دیدن حالتش جیغی زدم و سریع یه ملافه روش انداختم. شونه هاش رو گرفتم و جلوش زانو زدم. تو بغلم افتاد! هق می‌زد. خودمم گریه گرفته بود. خدایا! آریا و پاکان هم داخل اومدن. مریم رو محکم تر فشردم. باورش خیلی سخت بود. مریم دیگه یه دختر نبود!

پاکان:

حالم پریشون شد. می‌دونستم اینطوری می‌شه. چقدر به پروا می‌گفتم محمد آدم درستی نیست. هدفش فقط سوءاستفاده ست، چقدر پروا به مریم می‌گفت، ای کاش مریم به حرفامون گوش می‌کرد! آریا روش رو برگردوند و منم همراهش بیرون رفتم، تو حال روی مبل ها نشستیم. آریا هنوز تو شک بودو نگاهش کردم. گیج و سردرگم بود.

آروم زمزمه کرد:

_ چه اتفاقی افتاده؟

گفتم:

_ این دختری که دیدی مریم صمیمی ترین دوست پرواست. اون تک فرزند یه خانواده بود و بعد از مرگ پدر و مادرش بر اثر اعتیاد ضربه خیلی سختی خورد. خیاط بود و با خیاطی خرج خودش رو در می‌آورد. تازه با غمش کنار اومده بود که سر و کله طلبکارای پدرش پیدا شد. پدر مریم معتاد بود. به خاطر اعتیادش خیلی بدهی بالا آورده بود و حتی زنشم معتاد کرده بود. بدهی حدود بیست میلیون تومن بود!

آریا با چشمایی گرد شده و منتظر به من خیره بود. نگاهم به بیرون افتاد. چقدر این روزا هوای دلا سرد شده بود!
ادامه دادم:

_ مریم با یه ایل طلبکار روبه رو شد. با خودش گفت چطور می‌تونه بیست میلیون تومن پول جور کنه؟ به هر دری زد نشد. به زور طلبکارا رو امروز فردا می‌کرد تا اینکه یکی از طلبکارا که بیشترین طلب رو از پدر مریم داشت خونه

شون اومد و به مریم گفت تمام بدهکاری هاش رو می‌ده. خودشم بدهی نمی‌خواد و پولش رو می‌بخشه! این موضوع که پیش اومد حدود یه هفته پیش بود. مریم به پروا گفت و پروا به من جریان رو گفت. نظر هر دومون به این بود که مریم قبول نکنه چون معلوم نبود قصد این آدم چیه. خودمم چند میلیون پول از اون مبلغی که پروا گفته بود برای مریم ریختم تا بدهی رو بده و این آدم دست از سر مریم برداره اما در کمال تعجب اون طلبکار که یه پسر جوون بود پول رو قبول نکرد و گفت می‌خواد مریم زنش بشه! ما که فهمیدیم مخالفت کردیم مخصوصا زمانی که پروا عکس پسره رو نشونم داد. مشخص بود آدم درستی نیست. خود مریم هم اوایل مخالفت می‌کرد اما...

آریا با غم گفت:

_ اما عاشق شد!

سری تکون دادم.

_ آره! شیفته اون پسر شد. اسمشم محمد بود. هرچی ما می‌گفتیم گوش نمی‌داد تا همین پریروز که می‌گفت محمد سرد شده، بد اخلاق شده و ما هی می‌گفتیم اگه تو رو می‌خواد برای چی زودتر عقد نمی‌کنه؟ وقتی هم این حرف رو مریم به محمد زد اون عصبی شد و...

_ این اتفاق افتاد!

هر دو سر بلند کردیم. پروا با صورتی خیس از اشک کنارمون اومد. رعد و برق هر سه تامون رو ترسوند. انگار آسمون هم تصمیم به باریدن داشت!

پروا:

با غم بهم خیره بودن. روبه آریا گفتم:

_ تو رو خدا ببخشید. نباید شما رو اینجا می‌آوردم!

آریا به زور لبخندی زد.

_ نه بابا زن داداش، این چه حرفیه؟ من خودم خواستم پیام!

پاکان با غمی که تو صداسش بود پرسید:

_ الان حالش چطوره پروا؟

نگاهم رو تو نگاهش گره زدم.

_ چی بگم؟ اینقدر تو بغلم گریه کرد تا خوابش برد.

آریا گفت:

_ زن داداش، می‌شه ببینمش؟

نگاهش کردم.

_ باشه.

و همراهش به اتاق مریم رفتیم. نگاهش رو مریم قفل شده بود. هرکاری می‌کردم تا بفهمم تو سرش چی می‌گذره اما نشد! رنگ نگاهش مبهم بود. ناراحت، غمگین، ترحم انگیز یا... کمی بعد پاکان و آریا برای راحت بودن ما رفتن و منم دوباره پیش مریم رفتم. کنار تختش نشستم و موهاش رو نوازش کردم. پس فردا مراسم نامزدیم بود. با مریم چقدر برنامه ریزی داشتیم. حالا فکر نمی‌کنم... یعنی اصلا مریم شرایط شرکت تو مراسم نامزدیم رو نداشت! بارون وحشیانه به پنجره می‌کوبید. خدایا! واقعا باید اینطور می‌شد؟
کناره پنجره ایستاده بودم که صدای مریم من رو به طرفش برگردوند.

_ پ...روا؟!!

رفتم کنار تختش و دستش رو گرفتم و گفتم:

_ جون پروا؟

شکسته گفت:

_ کمکم می‌کنی بشینم؟

سرش رو آرام بلند کردم. بالشتش رو کمی عقب بردم و بهش کمک کردم تا بشینه. دوباره بغض کرده بود. دستاش رو گرفتم.

_ الهی بمیرم برات. من این جام، آرام باش!

اخم کرد. انگار چیزی یادش اومده باشه و گفت:

_ پروا! من خیالاتی شدم یا آقا برادر بزرگ پاکان امروز اینجا بود؟

نگاهش کردم.

_ نه خیالاتی نشدی آریا اینجا بود!

یهو آتیشی شد. دستاش رو به ضرب از دستام بیرون کشید و گفت:

_ اون برای چی اینجا بود؟ باشه پاکان شوهرته اما اون رو برای چی همراه خودتون آوردید؟ می‌خواستی چی رو نشون بدی؟ بدبختی من رو به همه نشون بدی؟ که بهم ترحم کنن؟

شکه شده و متعجب گفتم:

_ مریم این چه حرفیه؟ من هرگز...

با داد حرفم رو قطع کرد:

_ تو خوشبختی آره. منم همیشه بهت حسودی می‌کردم، می‌دونی چیه؟ همیشه می‌گفتم ای کاش بین تون بهم بخوره؛ ولی حالا خیلی بدتر از حسادته. تو داری خوشبختیت رو به رخم می‌کشی!
بغض کرده بودم.

_ مریم به خدا اینطور که فکر می‌کنی نیست!

با جیغ گفت:

_ پس آریا اینجا چی کار می‌کرد؟ اون که از موضوع من خبر نداشت.

هینی کشید و گفت:

_ ببینم نکنه همه چی براش توضیح دادی آره؟ گفتمی این دختره بدبخته، دسته جمعی بهش ترحم کنیم!

زبونم بند اومده بود. به زور از جاش بلند شد. نگران دنبالش راه افتادم. هرچی صداش می‌زدم حرفی نمی‌زد. به طرف در خونه رفت، بازش کرد و گفت:

_ الانم لازم نکرده برام نقش یه دوست رو بازی کنی خانوم! همسر آقا! برو زندگت رو بکن. هر چند مطمئنم بعد من بازم کسی رو برای ترحم کردن پیدا می‌کنی!

بغضم شکست. اشکام رو گونه هام لغزید و گفتم:

_ مریم به خدا داری اشتباه فکر می‌کنی، به خدا قصد من ترحم نبود!

خودش هم داشت گریه می‌کرد. گفت:

_ پس برای چی آریا باهاتون اومد؟

هق هق کردم.

_ وقتی تو به من زنگ زدی ما همه باهم بودیم. اونم نگران شد و گفت که...

مریم با پوزخندش حرفم رو قطع کرد.

_ گفت که بیاد و خستگیش رو با ترحم کردن به دیگران در کنه، آره؟

_ آریا همچین آدمی نیست!

پوزخندش بلند ترشد.

_ برای من مهم نیست که چه جور آدمیه! تو اعتماد من رو شکوند؛! واقعا ازت انتظار نداشتم!

قلبم شکست و نمی‌دونستم چی بگم. مریم به بیرون اشاره کرد و گفت:

_لطفا برو و من رو تنها بذار. دیگه هرگز نمی‌خوام ببینمت!

به طرفش رفتم، دستاش رو گرفتم و گفتم:

_مریم آخه چرا...

دستام رو پس زد و گفت:

_تو پس فردا زن پاکان می‌شی؛ به زن آبرو دار و معروف! دیگه چه نیازی به یه دوست بی‌عفت مثل من داری؟

گفتم:

_مریم تو رو خدا با من این طوری نکن! من نمی‌تونم...

داد زد:

_برو بیرون پروا!

صدام می‌لرزید

_حرف آخرته؟

_آره!

تموم وجودم لرزید. زمین و زمان به قلبم می‌بارید. باورم نمیشد، واقعا انتظار همچین چیزی رو نداشتم!

پاکان:

آریا با اخم گفت:

_اصلا کار درستی نیست که زنت رو تنها بذاری.

خودم هم اخم داشتم.

_آریا مگه من خواستم برم؟ فرزاد خودش رفت همه کارا رو بدون اطلاع من انجام داد. آخرش هم اومد به من

گفت پاکان باید بریم!

اخم آریا غلیظ ترشد.

_واقعا نمی‌دونم به شما دوتا باید چی گفت.

چشمام گرد شد.

_به من چه ربطی داره؟

آریا دهن باز کرد تا حرفی بزنه که تلفنم که کنارم بود زنگ خورد. برش داشتم، پروا بود.

_ الو جانم؟

صدای هق هقش من رو از جا پروند!

_ چی شده پروا؟ چرا گریه می کنی؟

آریا هم بلند شد و نگران بهم خیره شد. داخل عمارت من بودیم.

با لحن آروم ولی نگرانی گفتم:

_ فدات بشم، گریه نکن! من الان میام اونجا.

و تلفن رو قطع کردم.

آریا کلافه گفت:

_ چی شده؟

کلافه تر از اون بودم. گفتم:

_ نمی دونم درست نفهمیدم فقط سریع باید پیشش برم!

سری تکون داد و همراهم اومد. مسیروم خونہ مریم بود. خیلی نگران بودم. پام رو گاز رفت. باید سریع تر می رسیدیم!

وقتی رسیدیم نزدیک بود از عصبانیت، ناراحتی و تعجب داد بزنم. آریا دهنش باز مونده بود. به سرعت از ماشین پایین رفتم. بارون شدید تر شده بود. پروا رو توی بغل گرفتم. خیس آب شده بود. تو بغلم آروم گریه می کرد.

_ زن داداش!

نگاهم به آریا افتاد. اونم از ماشین پیاده شده بود. پروا آروم به سینه ام می کوبید.

_ پاکان!

سرش رو بوسیدم.

_ بیا بریم تو ماشین.

سه تایی سوار شدیم. آریا پشت فرمون نشست تا من کنار پروا باشم.

محکم بغلش کرده بودم. خودش رو تو بغلم فرو کرده بود. خداروشکر از لرزش بدنش کم شده بود.

_ پاکان، مریم ازم متنفره!

متعجب گفتم:

_ برای چی؟

نگاهی بهم کرد و آروم سرش رو به چپ و راست چرخوند یعنی بعدا می‌گم.
منم دیگه حرفی نزدم. پروا رو بیشتر از پیش بغلش کردم.

وقتی رسیدیم عمارت من به آریا تلفن شد اونم با یه خداحافظی ما رو تنها گذاشت. پروا رو توی اتاقش بردم. بیرون رفتم و یکی از ندیمه هاش رو صدا زدم. دختر جوونی اومد، بهش گفتم به اتاق پروا بره و کمکش کنه تا لباساش رو عوض کنه. کمی بعد ندیمه بیرون اومد و گفت که لباساش رو عوض کرده و پروا الان تو اتاق روی تخت دراز کشیده.

منم سری تکون دادم و داخل شدم. پروا با غم روی تخت دراز کشیده بود، کنارش نشستم.

_پروا؟

نگام کرد. بغض کرده بود.

_پاکان!

_جونم؟ چی شده بود؟ چه اتفاقی بین تو و مریم افتاد؟

صداش می‌لرزید، خم شدم و سرش رو بوسیدم و دستاش رو گرفتم که گفت:

_مریم از اومدن آریا عصبانی بود. می‌گفت چرا من اون رو با خودم آوردم. می‌گفت من می‌خواستم بهش ترحم کنم. می‌گفت چرا می‌خواستی آبروی من رو جلو همه ببری؟ می‌گفت دیگه نمی‌خواد من رو ببینه، گفت برم و با زندگیم خوش باشم.

اخمم هر لحظه غلیظ تر و تعجبم بیشتر می‌شد. نمی‌دونستم چی بهش بگم، نمی‌دونستم چطور آرومش کنم. کنارش دراز کشیدم. خودش رو توی آغوشم انداخت. موهاش رو نوازش کردم و مدام سعی می‌کردم آرومش کنم. به سینه هام می‌زد، اشکاش سرازیر شد. و من فقط می‌تونستم محکم تر بغلش کنم و بیوسمش و بهش بگم "گریه نکن نفسم، گریه نکن!"

امروز نامزدی مون بود. منتظر به ماشینم تکیه داده بودم تا پروا از آرایشگاه بیرون بیاد.

تو این مدت پروا رو آروم کرده بودم ولی هنوزم دلتنگ مریم بود. هرچی بود صمیمی ترین دوستای هم بودن! نمی‌تونستم بگم مریم بیراه می‌گه، نباید آریا میومد. منتهی ما اونقدر استرس داشتیم و عجله داشتیم که... مریم حس حقارت داشت و منم درکش می‌کردم.

پروا همراه آرایشگرا بیرون اومد. با دیدنش زیونم بند اومد. چقدر ماه شده بود!

خبرنگارا و یه سری از مردم رو محافظا کنترل می‌کردن/ لبخندی بهشون زدم و رفتم روبه رو پروا.

لبخندی زیبا رو لباسش بود! دستش رو گرفتم و بوسیدم و سوار ماشین شدیم. یه مدتی بود که از راننده کمک نمی‌خواستیم. پروا می‌گفت اون طوری دوست نداره!

یه دستم، دست پروا رو گرفته بود و با دست دیگه ام ماشین رو روشن کردم و حرکت کردیم. با همون لبخندش به طرفم برگشت.

_به آقا چه خوشتیپ شدن!

خندیدم و گفتم:

_خانوم خودت رو توی آینه ندیدی؟ جذاب تر از همیشه شدی!

لبخندش پررنگ تر شد و لحظه ای بعد گفت:

_جای مریم خیلی خالیه!

نفس عمیقی کشیدم. به بیرون خیره شد. خبر نگارا و یه سری از مردم به همراه محافظا دنبالمون میومدن؛ حس خوشبختی به وجودم سرازیر شد، در کنار پروا.

مراسم نامزدی مون به خوبی سپری شد. همه چی بی نظیر بود و با خل و چل بازی های آریا بهترم هم شد! کلی خندیدیم. واقعا بهترین لحظات عمرم بود. وقتی رسیدیم عمارت ساعت دوازده شب بود. ماشین رو خاموش کردم و به طرف پروا برگشتم، خوابش برده بود!

از ماشین پیاده شدم، در سمتش رو باز کردم و از ماشین بیرون آوردمش. دستاش رو دور گردنم انداختم و داخل رفتیم.

ندیمه ها و خدمتکارا همه تبریک می گفتن و تنها جواب من به اونا لبخند پررنگ روی لبام بود. داخل اتاقش بردمش و بوسیدمش و از اتاق بیرون رفتم. به یکی از ندیمه هاش گفتم که کمک کنه لباساش رو عوض کنه و خودمم به اتاقم رفتم. کتم در آوردم و لباسام رو عوض کردم. روی تخت دراز کشیدم که صدای در اومد.

_بعله؟

صدای خواب آلود پروا تو گوشم پیچید. ذوق زده از جام پریدم و در رو باز کردم.

آرزو می کردم پروا پیشم بیاد.

با دیدن قیافه مظلومش خنده ای کردم. داخل اومد و رفت رو تخت نشست، مظلومانه گفت:

_من نمی تونم بخوابم!

لبخندی زدم و کنارش رفتم.

_چرا؟

طلبکارانه گفت:

_چون بیدارم کردن!

_خب تو می خواستی با اون لباسا بخوابی؟

با همون حالت گفتم:

_بهتر از این بود که الان از خواب بپرم!

با خنده گفتم:

_بعله! از صدات مشخصه چقدر از خواب پریدی.

مشتی به بازوم زد.

_پاکان اذیتم نکن. ایش!

لپش رو کشیدم.

_فدای ناز کردنات!

چشماش رو ریز کرد.

_نکه توهم بدت میاد که من اینجام!

خندیدم و گفتم:

_من که از خدماه تو پیشم باشی!

لبخند پررنگی زد. دراز کشیدم، کنارم دراز کشید و دستاش رو توی موهام کرد. منم سرم رو جلو بردم و فاصله ای بین صورتامون نمودند! ازم که جدا شد لبخندی بهش زدم.

تو بغلم خودش رو جا کرد.

با خنده گفتم:

_وای وای وای!

متعجب گفتم:

_چیه؟

با همون حالت گفتم:

_شما هم که خوب جای گرم و نرمی پیدا کردی!

بیشتر بغلم کرد. دستام رو دورش حلقه کردم. گفتم:

_بعله دیگه، یه جای گرم و نرم که فقط مال خودمه!

تو چشماش زل زدم و گفتم:

_اونکه صد البته!

دستش رو، روی صورتم کشید و گفت:

_خیلی دوست دارم پاکان!

دستش رو گرفتم و بوسیدم . تو دلم یه حالی شد، گفتم اذیتش کنم!

اخمی کردم و گفتم:

_ولی من دوست ندارم!

یه آن متعجب بهم خیره شد.

_یعنی چی؟

روم رو ازش گرفتم.

_نظرم در موردت عوض شده دیگه دوست ندارم!

بهت زده نگاهم می‌کرد، آخی بمیرم چه مظلوم شده بود. ولی دلم شیطون شده بود. از روی تخت بلند شدم. تو جهت مخالفش نشستم اون هم روی تخت نشست. با صدای لرزونی گفت:

_پاکان بیهو چی شد؟ چرا اینطوری می‌کنی؟

حرفی نزدم تا برگشتم طرفش که با خنده بگم شوخی کردم دیدم بغض کرده! سریع بغلش کردم و گفتم:

_نفسم شوخی کردم، می‌خواستم یکم اذیت کنم.

محکم به سینه هام زد.

_خیلی بدی پاکان، خیلی بدی!

سرش رو بوسیدم و از خودم جداش کردم. لبخندی زدم و گفتم:

_می‌دونی چرا گفتم دوست ندارم؟

با چشمای مظلومش نگاهم کرد، ادامه دادم:

_چون من عاشقتم!

لبخندی زد و دوباره بغلش کردم . همون طور که نوازشش می‌کردم گفتم

_تو همه کس منی، دلیل بودن منی. تو نباشی منم نیستم. چطور می‌تونم بدون تو باشم؟ زندگی من با تو کامل می‌شه!

ناخودآگاه اشکش ریخت.

_عاشقتم! عاشقتم، بدون تو می‌میرم پاکان!

از خودم جداش كردم، نگاهامون توی هم گره خورد. زمزمه كردم:

_دوست دارم تا ابد!

آروم پیشونیش رو بوسیدم و تموم وجودم لبریز از احساس شد.

با همون صدای لرزونش گفتم:

_پاكان کی قراره بری؟

_فردا غروب.

رو تخت خوابوندمش، کنارش دراز کشیدم وبا ناراحتی گفتم:

_ببین هنوزم دیر نیستا! می‌خوای نرم؟

نگاهش رو ازم گرفت.

_نه نه برو، باید بری!

موهایش رو توی دستام گرفتم و گفتم:

_همش بهت تلفن می‌زنم!

نگام کرد و اخم کرد.

_نه تلفن زیاد می‌شه، با ایمو اینا زنگ بزن.

سری تگون دادم که گفتم:

_ایشالا کارت بگیره و رفتنت بیهوده نشه.

پوفی كردم.

_من همین الانم بیهوده می‌دونمش، واقعا خیلی ناراحتم.

نگاهش رو توی نگاهم گره زد ، دستاش رو توی موهایم کرد و گفتم:

_اینطوری نگو، با دلخوشی برو تا با دلخوشی برگردی. اینجوری منم نگران می‌کنیا!

به لحن بچه گونش خندیدم.

_باشه چشم، هرچی شما بگی!

خمیازه ای کشید که با خنده گفتم:

_خوب دیگه وقت خواب کوآلا خانومه!

یه آن انگار خواب از سرش پرید. محکم زد به بازوم و گفت:

_ کوآلا خودتی!

با خنده گفتم:

_ باشه، بیا بغلم!

اومد تو بغلم که گفتم:

_ شب بخیر کوآلا خانوم!

محکم زد تو پهلوم که قهقهه ام بلند شد.

صبح که از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم که تا زمانی که هستم کلی برم با پروا بگردم.

خودم هم همش می‌گفتم یه پروازه دیگه، فوقش نمی‌رم! ولی وقتی می‌دیدم پای آبروم وسطه و قولی که فرزاد از طرف من داده دیگه جای بحثی نمی‌موند! فرزاد از دوستای بچگی من بود. خانواده پولداری داشتن و پدرش با پدر من رابطه صمیمی ای داشت، برای همین همیشه حتی بیشتر از فامیلامون با فرزاد جور بودم. اکثرا خونه ما بود!

بعد شکستی که تو عاشقی خورد من سعی می‌کردم تا آرومش کنم. اون دوران هم زمان سختی بود! همیشه برای هرکاری اول با فرزاد هماهنگ می‌کردم چون همیشه عاقلانه برخورد می‌کرد اما این بار نمی‌دونم چرا...

پروا هنوز خواب بود. خنده ای کردم، بعد وقتی من به این می‌گم کوآلا جیغ می‌زنه! رفتم پهلو پنجره که خدمتکاری در زد داخل اومد و گفت:

_ آقا خانوم انثاری اومدن. (لیلا)

اخمی غلیظ رو پیشونیم نشست. این اینجا چیکار می‌کرد؟

روبه خدمتکار گفتم:

_ بگو بره!

_ چشم آقا.

و از اتاق خارج شد. رفتم بالا سر پروا، سرش رو بوسیدم و دوباره کنارش دراز کشیدم. چندی بعد گوشیم که روی عسلی کنار تخت بود زنگ زد.

با نگاه به صفحه گوشی اخمام توی هم رفتم. خواستم رد تماس بزنم ولی نمی‌دونم چی شد که جواب دادم. لیلا بود.

_ حالا دیگه کارت به جایی رسیده می‌گی من برم؟

پوزخند صدا داری زدم.

_تو هيچ وقت توى اين خونه جايى نداشتى كه من بگم برو يا بمون.

كمى مكث كردم و گفتم:

_براى چى زنگ زدى؟ چى مى خواى؟

گفت:

_نامزديت مبارک!

تاى ابرويى بالا دادم.

_مرسى!

ادامه داد:

_ولى نگرانتم!

اخم كردم كه گفت:

_چون كه با بد كسى دارى زندگى مى سازى!

پوزخندم به قهقهه بلند تبديل شد. تو همون حالت گفتم:

_واى واى! كى داره از آدم خوب و بد حرف مى زنه؟ كسى كه بدترين آدم رو درس مى ده؟

متقابلا پوزخندى زد.

_من چيزايى رو مى دونم كه تو نمى دونى. پروا دختر وفادارى نيست و مطمئن باش ترك ميكنه، بهت خـ بيانـت مى كنه!

عصبى شدم.

_تو درحدى نيستى كه در مورد پروا نظر بدى!

با لحنى مطمئن گفتم:

_به حرفم مى رسى اونم نه دير بلكه خيلى زود!

و پوزخندى زد و تلفن قطع شد.

عصبى گوشى رو، روى عسلى انداختم.. چشمام رو بستم و سعى كردم دوباره به خواب برم. حرفاى ديگران مهم نبود. مهم من بود و كسى كه منو دوست داشت! مهم من بودم و حسى كه بهش ايمان داشتم.

پروا:

چشمام رو آرام باز کردم. پاکان کنارم دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. تعجب کردم، از کی بیدار بود؟
به نظرم تو فکر بود، صداس زدم.

_پاکان؟

به طرفم برگشت.

_جونم؟

قیافم رو مظلوم کردم و گفتم:

_به چی فکر می کردی؟

لبخندی زد و گفت:

_هیچی، مهم نیست.

اصرار کردم.

_نمی خوای به من بگی؟

اخمی کرد و گفت:

_گفتم که چیزی نیست!

لجم گرفت و با ناراحتی گفتم:

_باشه.

و از تخت پایین اومدم، خواستم برم که اونم بلند شد.

_کجا؟

باحالتی عصب، برگشتم طرفش و گفتم:

_می رم تا شما به تفکراتت برسی.

به طرف در راه افتادم که دستم کشیده شد و توی بغلش افتادم.

با خنده گفت:

_ناناز خانوم چرا عصبی می شی؟

سعی کردم ازش جدا بشم.

_ولم کن.

بلندتر خندید. محکم بغلم کرد و گفت:

_اگه می‌توننی برو.

جیغ زدم

_ازت متنفرم!

خندش اعصابم رو خراب کرد.

_منم!

به سینه هاش زدم. من رو از خودش جدا کرد.

دستاش رو، روی گوشام گذاشت و گفت:

_خانوم بی اعصاب کوچولوی من!

با حرص گفتم:

_کوچولو خودتی!

قهقهه زد و گفت:

_به نظرت من کوچولو ام؟

بازو هاش رو به نمایش گذاشت.

_کجای دنیا شوهری به این خوش هیکی و جذابی گیرت میاد؟

پوزخندی زدم.

_اعتماد به نفست تو حلقم!

ابروهاش بالا پیرید. خودشم فهمیده بود من ازش ناراحتم.

مظلومانه گفت:

_قهر نکن دیگه!

اخم کردم.

_نمی‌خوام.

خم شد در گوشم و گفت:

_دیوونه!

چیزی نگفتم که ازم جدا شد و گفت:

برای اینکه خانوم خوشگلم آشتی کنه می‌خوام امروز کلی ببرمش گردش.

لبخندی از سر ذوق زدم و گفتم:

جدی؟

ملوس خندید.

اگه خانومم آشتی کنه.

با همون لبخند گفتم:

چرا که نه؟

با شیطنت گفت:

یعنی آشتی؟

سری تکون دادم و یه بوسه از گونه ام گرفت و گفت:

پس بدو برو حاضر شو.

می‌دونستم لپام گل انداخته. با ذوق گفتم:

باشه.

وبه اتاق خودم رفتم. کلی ذوق داشتم. اولین بار بود که به عنوان عشقم، شوهرم، باهاش بیرون می‌رفتم.

رفتم سر کمد لباسام و یه مانتو شلوار سفید و یه شال مشکی روانتخاب کردم. بعد از پوشیدن لباسام رفتم پای میز آرایش و یه آرایش ساده کردم که به تیپم بخوره و به سمت اتاق پاکان رفتم. پشت دراصلاً نگفتم که نکنه داره لباس می‌پوشه و بی هوا در رو باز کردم.

پاکان:

شلوار که پوشیدم سراغ کمد رفتم. تو این فکر بودم که کدوم بلوز رو بپوشم که در بهو باز شد. با تعجب برگشتم. پروا با دیدنم نگاهش خشک شد. چند لحظه بعد آروم برگشت و خواست بره که صداش زدم

پروا!!

بعله؟

کجا؟

بیرون دیگه، لباس بپوشی.

یه بلوز از ته کمد در آوردم و تنم کردم و گفتم:

_پوشیدم.

آروم برگشت، لبخندی زدم.

_بریم خوشگل خانوم؟

لبخند زیبایی زد.

_بریم!

دلم یه حال شد. پروا با ذوق کنارم اومد. تلفن رو قطع کردم که گفت:

_کی بود؟

با لبخند نگاهش کردم.

_مادر.

چشماش درخشید و با کنجکاوی گفت:

_جدی؟ چی می‌گفت؟

گفتم:

_پروا! مادر می‌گه تو این مدتی که من نیستم تو بری پیش اون تا تنها نباشی. نظرت چیه؟

لبخندی زد و گفت:

_چرا که نه؟ اتفاقاً حق با مادره! دلتنگت که می‌شم و تنها....

بیهو حرفش رو خورد و لبخندم پررنگ تر شد.

_زود برمی‌گردم.

تو چشمام خیره شد.

_منم برای اون زمان لحظه شماری می‌کنم.

بام تهران بودیم. به ماشین تکیه زد و گفت:

_دلم آهنگ می‌خواد.

نگام کرد و گفت:

_برام می‌خونی؟

سری تکون دادم.

_اره چرا نخونم؟

با خنده ادامه دادم

_البته اگه صدای داغونم رو فاکتور بگیری!

تک خنده ای کرد و گفت:

_اتفاقا صدات رو دوست دارم. مخصوصا وقتی زمزمه وار برام لالایی می خوندی!

چشمام گرد شد که گفت:

_من با صدای تو آرام می شدم!

لبخندی زدم.

_پس بیا برگردی، تا برات بخونم.

سری تکون داد. سوار شدیم و برگشتیم عمارت.

داخل اتاقم گیتارم رو برداشتم و روی تخت نشستم. روبه روم نشست روی زمین و به کمد تکیه داد. دستام سیمای گیتار رو لرزوند و همراهش شروع کردم به خوندن. چشماش رو بست و غرق آهنگ شد. تو افکارم غرق بودم. دوست نداشتم برم، تو دلم هزار بار فرزاد رو لعنت کردم. هیچ راهی نداشتم!

تا نزدیکی غروب گفتیم و خندیدیم. کلی برآش آهنگ خوندم. حرفی نمی زد اما مشخص بود بی تابه و همین من رو می رنجوند! دو ساعت به پرواز مونده بود. آریا و مادر هم همراهمون به فرودگاه اومدن. آریا هم در کمال تعجب به همه اعلام کرد که پس فردا باید بره از ایران و برگرده و همین من رو غمگین کرد.

فکر نمی کردم به این زودی بخواد بره هرچند که بهمون اطمینان داد موقع عروسیم برمیگرده اما...

زمان رفتن مون مادر بهم اطمینان داد تا نگران پروا نباشم و با خیال راحت برم. اونم به ظاهر حالش خوب بود؛ اما بغض تو چشماش داغونم می کرد. تا زمان رد شدن از گیت داشتم نگاش می کردم؛ اما طولی نکشید که از پیش چشمام محو شد و قلب من از درد لبریز!

پروا:

از فرودگاه که بیرون اومدیم روبه مادر گفتم:

_من می رم وسایلم رو جمع می کنم. بعد میام پیشتون.

سری تکون داد و همراه آریا به عمارتش رفت. آریا به نظرم گرفته بود، نمی دونم چرا.

راننده در ماشین رو باز کرد. سوار شدم و به عمارت رفتم. داخل اتاق پاکان رفتم، جای جاش رو دست کشیدم و خاطراتمون رو مرور کردم. خدایا چطور بدون پاکان تحمل کنم؟

زانو زدم و گریه ام تبدیل به هق هق شد. خدایا! من حتی طاقت یه لحظه دوری از پاکان رو نداشتم!
 با گریه لباسا و یه سری وسایلم رو جمع کردم و راهی عمارت مادر شدم. تنها دلخوشیم اجازه مادر برای ازدواج مون
 و برگشتن پاکان بود. خدایا ببین دو دقیقه نشده دلتنگشم!
 سوار ماشین شدم. چشمام رو بستم و سرم رو به عقب تکیه دادم. گریه چشم رو به بازی گرفته بود. قرارمون هم
 این بود گریه تا پای اومدن پاکان!

نمی‌دونم چقدر گذشت که رسیدیم. داخل عمارت با استقبال ماد، راهی اتاقی شدم که برام آماده کرده بودن. آریا
 رو ندیدم و به نظر رفته بود. روی تخت دراز کشیدم. ذهنم رفت سمت اینکه آریا هم به زودی می‌ره. آهی کشیدم!
 چقدر تنها می‌شدم. گوشیم رو روشن کردم. آهنگام رو پلی کردم و مشغول همخونی شدم. یه آن گفتم خوب پروا
 چرا به مریم زنگ نمی‌زنی؟
 پوزخندی زدم و چشمام رو بستم.

نمی‌دونم چند ساعت داشتم به آهنگ گوش می‌کردم. خسته و عصبی گوشیم رو به طرف پرت کردم که در به صدا
 در اومد.

_بعله؟

_منم زن داداش!

آریا بود. روی تخت نشستم.

_بیاین داخل!

در آروم باز شد. آریا داخل اومد. لبخند کم جونی زدم.

_سلام.

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

_سلام. زن داداش گریه کردی؟

سرم رو پایین انداختم. روی تخت نشست.

_چرا؟ واسه پاکان؟

_از الان...

جلم رو کامل کرد.

_دلتنگش شدی.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که با خنده گفت:

_ نرفته تا قیامت که! هر جا بره آخرش دوباره عین مترسک جلوت سبز می‌شه!

خنده ام گرفت. نگاه کردم و به چشمای مهربونش لبخند زدم.

چقدر این پسر مهربون بود!

خنده از صورتش پر کشید.

_ اون دوستت حالش چگونه؟

متعجب گفتم:

_ کدوم دوستم؟

_ مریم!

چشمام گرد شد.

_ راستش خیلی وقته خبری ازش ندارم.

اخم کرد.

_ چرا؟

سرم رو پایین انداختم.

_ بنا به دلایلی دیگه ارتباطی نداریم.

حالت عصبییش تعجبم رو بیشتر کرد.

_ می‌شه بدونم کدوم دلیل؟

چرا می‌خواست از مریم بدونه؟ سکوت من انگاری بیشتر عصبی اش کرد.

_ نمی‌گی؟

حرفی نزدم. چند لحظه سکوت کرد و گفت:

_ ایرادی نداره!

و از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. تعجبم رو سردرگمی من با این رفتارش شدید شد. مریم چه اهمیتی برا اون داشت؟ چرا ازش می‌پرسید؟ چیزی به ذهنم رسید، سریع اما از ذهنم ردش کردم.

از جام بلند شدم. لباسام رو عوض کردم و لباسای راحت تری پوشیدم. روی تختم دراز کشیدم و به خواب رفتم.

هر دقیقه با ساعت بعد فرقی نمی‌کرد. فقط این قلب من بو؛ که بی تاب می‌کرد.
یه روز بود که به عمارت مادر اومده بودم و همه چیز کسل کننده بود. خبری هم از آریا نداشتم.
داشتم تو آینه موهام رو می‌باftم که زنگ تلفنم بلند شد. به طرفش رفتم و با دیدن مخاطبش چشم برق زد. پاکان
از ایمو بهم زنگ زده بود. با ذوق جواب دادم.
_سلام.

صورتش رو می‌دیدم اونم صورت من رو! لبخندی زد و گفت:

_به به خانوم! سلام.

لبخندی زد.

_رسیدی؟ چه خبرا؟

لبخند گرمی زد

_آره فدات شم رسیدیم . الان هتلیم.

_خداروشکر.

_اونجا چطوره؟ خونه مادر راحتی؟

سر تکون دادم.

_آره ، همه خوبن.

_خداروشکر! موهات رو بافتی؟

یه لحظه به موهام نگاه کردم و گفتم:

_آره آخراش بود!

_دیگه چه خبر؟

با خنده گفتم:

_برف اومده تا کمر!

خندید و گفت:

_شیطون شدیا!

با لبخند گفتم:

_شیطون آقام!

لبخند پیررنگی زد.

_من زود زود برمی‌گردم تا واسه آقات شیطونی کنی!

سری تکون دادم که گفت:

_دلم خیلی برات تنگ شده!

بغض کردم.

_منم!

متوجه شد بغض کردم تا خواست چیزی بگه که یه آن سرش رو برگردوند. صدایی اومد وگفت:

_پروا فرزاد اومده. باید بریم زمین رو ببینیم. اومدم بازم بهت زنگ می‌زنم، باشه؟

_باشه!

یه بـوسـ واسم فرستاد و بعد تماس قطع شد. بغضم رو قورت ندادم. دلم اشک می‌خواست.

تلفن رو روی سینم گذاشتم و آروم اشک ریختم!

امروز آریا هم می‌رفت. دوست داشتم بهش بگم حالا نمی‌شه تا خود عروسی بمونی؟ اما خوب اونم کل زندگیش درگیر بود و نمی‌تونست زیاد ایران باشه! امروزم پکر بود. علتش چی بود رو نمی‌دونم! بعد راهی کردن آریا به عمارت برگشتیم. بی حوصله به اتاقم رفتم.

مادر هم بی حوصله بود. درکش می‌کردم. حتما دلش خیلی برای پسرش تنگ می‌شد.

پاکان هم بهم زنگ زد و کلی حرف زدیم. به نظر بی تاب بود و وقتی علتش رو فهمیدم نزدیک بود نفسم بگیره. خدایا پاکان ۱۱ ماه دیگه برمی‌گشت، فکر نمی‌کردم کارش این قدر طول بکشه!

خودش هم خیلی عصبی بود و همش می‌گفت که نمی‌مونم! می‌خواست برگرده اما خودشم می‌دونست که بی فایده اس! اگه الان برمی‌گشت رفتنشم بیهوده میشد. برای اینکه داغون تر نشه همش دل داریش می‌دادم. می‌گفتم عیب نداره، زمان سریع می‌گذره، بمون کارت رو بکن، اما خودم....

الان نزدیک یه ماه بود که پاکان رفته بود و من پیش مادر بودم. رفتار مادر باهام سرد شده بود و دیگه مثل زمانی که پاکان و آریا بودن نبود.

مدتی بود حالم بهم می‌خورد. از طرفی هم ترسیده بودم و هم ذوق زده! با خودم می‌گفتم شاید.... چند وقت پیش تست بارداری دادم تا ببینم شکم درسته یا نه و امروز قرار بود برم و جواب رو بگیرم.

پاکان هر روز زنگ می‌زد و تنها انرژی من برای سپری کردن روزام اون بود. برای شنیدن صداش و دیدن صورتش لحظه شماری می‌کردم. اونم این روزا خیلی درگیر بودو منم هرلحظه دلتنگ تر از قبل!

نمی‌دونستم چرا مادر این طوری شده. خیلی حالم گرفته بود اما واسه روحیه پاکان هیچی بهش نمی‌گفتم. از پای میز آرایش بلند شدم و سراغ کمد لباسام رفتم.

یه لباس شیک و ساده پوشیدم. کیفم رو برداشتم و بعد از خداحافظی از مادر رفتم تا جواب آزمایشم رو بگیرم. به نظر عصبی بود!

چشام می‌درخشید. بغض گلوم رو گرفته بود. خدایا من باردار بودم! پاکان داره پدر می‌شه، من دارم مادر می‌شم. برگه تو دستام می‌لرزید. خوشحالی تو صورتم بیداد می‌کرد. نگاهی به محافظام کردم و در مقابل شادی شون. لبخندی از ته دل زدم. پاکان اگه می‌فهمید خیلی خوشحال می‌شد.

شخص سوم:

تلفنم رو برداشتم و به حیاط رفتم. به تماسش کلافه پاسخ دادم.

_حقیقت داره که بارداره؟

پوفی کردم و گفتم:

_آره بارداره!

مضطرب گفتم:

_اومده خونه؟

_نه! طبق برنامه یکی از محافظاش بهم خبر داد. الان تو راه خونه ست.

پوزخندی زد.

_یادت نرفته که باید چیکار کنی نه؟

عصبی شدم.

_کی اون مدارک رو به من می‌دی؟

اونم عصبی شد.

_گفتم که! زمانی که پاکان مال من بشه!

با لحن پرسشگری گفتم:

_چرا اینقدر دنبال پاکانی؟

خندید و گفتم:

_ مگه عاشق چشم و ابروشم که دنبالش باشم؟
متعجب گفتم:

_ پس هدفت از راه انداختن این جریان...
قهقهه زد و گفت:

_ نه دیگه! قرار نبود زیادی سوال کنی!

حرصم گرفتم. دست آزادم مشت شد که گفت:

_ پروا که اومد طبق برنامه کارا رو بکن. می‌خوام همه چی رو برای پاکان زهرمار کنم!
و با تک خنده ای قطع کرد.

تلفن رو دستم فشردم تا آروم شم و بعد دوباره به داخل عمارت برگشتم.

با ذوق حیاط عمارت رو طی کردم و داخل رفتم. مادر روی یکی از مبل های هال نشسته بود. کنارش رفتم و گفتم:

_ سلام مادرا!

اخمی غلیظ داشت. گفت:

_ سلام.

لبخند رو لبم کم نشد.

_ براتون یه خبر دارم.

نگام کرد و ادامه دادم.

_ من باردارم. فرزند پاکان رو ما داریم...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم.

_ خوبه اما نه برای تو!

تعجب کردم و بغل مبل، درست کنارش نشستم.

_ یعنی چی؟

پوزخندی زد.

_ یعنی اینکه تو باید از این به بعد شاهد خیلی تغییرات باشی!

با لحنی عصبی گفتم:

_ چي دارين مي گين مادر؟

از جاش بلند شد، منم بلند شدم.

_ از اين به بعد تو ديگه نمي توني با پاكان باشي!

پوزخندي زد و ادامه داد:

_ اگه سلامت خودت و بچت برات مهمه بايد از پاكان دور باشي!

دهنم باز موند.

_ من نمي فهمم...

جلو اومد و كشيده محكمش صورتم رو داغ كرد!

پاكان:

روي ميل افتادم. فرزند هم پوشه مدارك رو، روي ميز انداخت.

فرزند: خب! فكر كم سخت تر از اونيه كه تصور مي كردم!

نگاهي بهش انداختم.

_ تازه فكر مي كني؟

تك خنده اي كرد.

_اره. تازه بهش رسيدم!

لبخند مضحكي زدم.

_ خسته نباشي دلورا!

اونم روي ميل نشست. گوشيم رو از جيبم در آوردم، رفتم توي ايمو كه به پروا زنگ بزنم. متوجه پيام هاي دوستانم شدم. چشم چهارتا شد.

_ به آقا پاكان! شنيدم زنت بارداره، اي كلك چرا نگفتي؟

_ پاكان خيلي بي شعوري! چرا اول به من نگفتي زنت بارداره؟

_ پاكان حقيقت داره پروا بارداره؟

چشم گرد و دهنم باز بود. چي مي ديدم؟ پروا بارداره؟ يعني چي؟

شب رابطه مون يادم اومد. سريع از جا پريدم كه فرزند گفت:

_ چى شده پاكان؟

بدون توجه بهش سريع به بالكن رفتم و به پروا زنگ زدم. دلم مى لرزید! نمى دونستم خوشحالم؟ عصبیم؟ یا...

به محض جواب دادنش گفتم:

_ پروا حقیقت داره؟

صداش خسته بود.

_ چى؟ باردار بودنم؟ آره!

با خوشحالی خندیدم و گفتم:

_ پس چرا زودتر نگفتی؟

اخمى کرد و عصبى گفت:

_ چرا باید بهت مى گفتم؟

لبخند روی لبم ماسید. متعجب گفتم:

_ یعنی چى؟

چشماش رو محکم روی هم فشار داد.

_ یعنی این بچه ارتباطی به تو نداره.

چشمام گرد شد. حسى عجیب وجودم رو چنگ زد.

_ چى داری مى گى پروا؟

به فضای پشت سرش نگاه کردم.

_ الان کجایی؟

پوزخندی زد.

_ مهم نیست! من فقط منتظرم زودتر جدا شیم.

هنگ کرده بودم. سرم تیر مى کشید.

_ پروا! پروای من...

عصبى گفت:

_ من پروای تو نیستم، دست از سرم بردار!

و تماس قطع شد. سرم گیج رفت. گوشی از دستم افتاد. روی زمین افتادم. چشمام سیاهی رفت و آخرین چیزی که شنیدم صدای "چی شد پاکان" فرزاد بود.

تیک تاک ساعت متوقف شد و همه جا رو تاریکی گرفت!

پروا:

دیگه نتونستم تحمل کنم. تماس رو قطع کردم. تلفن رو گوشه ای رها کردم و آروم اشک ریختم و خودم رو مجازات کردم. پاکان من رو بیخوش!

متاسفم! متاسفم!

حرفای مادرتو ذهنم اکو شد.

"بهتره کار احمقانه ای نکنی اگه سلامت بچه ات رو می‌خوای. اگه نمی‌خوای عذاب ببینی باید پاکان رو از خودت برونی وگرنه تضمینی برات ندارم! هرچا هم بری پیدات می‌کنم. پس فکر بودن مخفیانه با پاکان رو فراموش کن. شما مال هم نیستین!"

پاکان:

چشمامو که باز کردم فرزاد مشغول صحبت با دکتر بود. دکتر که رفت روی تخت دراز کشیدم. سرم تیر کشید.

فرزاد کنارم اومد و گفت:

_پاکان دراز بکش.

بی توجه بهش گفتم:

_من دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم!

سری تکون داد و گفت:

_تازه اخبار رو توی فضای مجازی دیدم. بچه مال تو و پرواست دیگه نه؟

تو چشمات زل زدم. کمی بعد گفتم:

_سریع یه بلیط پرواز برای ایران بگیر. فرزاد زودترین زمان ممکن.

سری تکون داد. از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. بغض تو گلوم شکست. گونه هام خیس اشک شدن. گیج بودم. حرفای پروا سرم رو به درد می‌آورد. خدایا کاش دروغ باشه!

کاش چیزی که تو ذهنم دروغ باشه. پروا نمی‌تونه به من خیانت کنه. خدایا! خودت کمکم کن.

پروا:

به آپارتمان مون رسیدم و مقابلش ایستادم. خونه پدری خونه ای که نمی‌دونم هنوزم می‌تونم ازش سهمی داشته باشم یا نه. تو تمام این مدت بابا حتی یه بارهم بهم پیام نداد یا زنگ نزد. دستم به طرف زنگ رفت اما سریع دستم رو عقب کشیدم. خواستم برم که تلفنم زنگ خورد. با دیدن شماره اش چشمم گرد شد. خواستم جواب ندم اما واقعا دلم براش تنگ شده بود. مریم بود!

_سلام پروا.

_سلام.

_پروا می‌تونی بیای پیشم؟

غمگین گفتم:

_مگه تو من رو از خودت نروندی؟

کمی مکث کرد و گفت:

_به خاطر رفتار تندم متاسفم! به حرفای آریا فکر کردم. حق با اون بود و تو هیچی تقصیری نداری که من اون طوری کردم.

تعجب کردم. آریا؟ مگه دوباره مریم رو دیده بود؟

یه تاکسی گرفتم و به خونه مریم رفتم.

جلوی در خونه مریم ایستادم و زنگ رو زدم. سریع در رو باز کرد. داخل که رفتم جلو اومد و بغلم کرد. خواستم بهش توجهی نکنم ولی نشد. تو این هوای بی کسی واقعا دلم گرفته بود. محکم بغلش کردم.

اشک می‌ریخت و معذرت می‌خواست. آروم از خودم جداش کردم و بهش اطمینان دادم از دستش ناراحت نیستم. داخل رفتیم. روبه روش روی مبل نشستیم.

انگار می‌خواست حرفی بزنه که گفتم:

_چیه مریم؟ چیزی می‌خوای بگی؟

تو چشمم زل زد.

_حقیقت داره که بارداری اما بچت مال پاکان نیست؟

پوزخندی زدم.

_خودت چی فکر می‌کنی؟ من همچین آدمیم؟

بغضش رو قورت داد.

_پس جریان چیه؟

به بیرون خیره شدم. هوای بارونی قلبم رو لرزوند!

همون طور که به بیرون نگاه می‌کردم همه چیز رو برآش توضیح دادم. از همه چی برآش گفتم. از شادیم برای بچه ای که حاصل عشق من و پاکان بود تا حرفای مادر و تهدید هایی که کرد. از اینکه با پاکان چطور رفتار کردم تا گریه های بی امون دلم. حرفام که تموم شد بهت زده و عصبی گفتم:

_ چی داری می‌گی پروا؟ اگه بچه مال تو و پاکانه ترست از چیه؟ چرا حرفای اون زنیکه رو گوش می‌دی؟ مگه شهر هرته؟

پوزخندی زدم.

_ بیا بریم بیرون!

گفت:

_ برای چی؟

_ بیا تا بهت بگم.

یه شال رو سرش انداخت و یه مانتو پوشید. چترش رو برداشت و رفتیم سمت در خونه،

بازش کردم از خونه بیرون رفتیم. نگاهم رو به سمت راست دادم و گفتم:

_ ببینمه جا دنبال من.

مریم رد نگاهم رو دنبال کرد و چمشاش از دیدن دو تا مرد که اون انتها کوچه قدم می‌زدن و منو می‌پاییدن گرد شد.

داخل خونه برگشتیم. با ناباوری روی میل افتاد.

_ من نمی‌فهمم آخه اینا چه مشکلی با تو دارن؟

آهی کشیدم و گفتم:

_ نمی‌دونم و نمی‌دونم باید چیکار کنم.

مریم کلافه گوشیش رو در آورد. منم کنار پنجره رفتم. بارون دلم رو به گریه انداخته بود. تو افکار خودم بودم که صدای بلند و عصبی مریم متعجب کرد.

_ شایعه باردار بودن تو از یه مرد دیگه همه جا پیچیده. پاکان پس فردا میاد ایران، آریا هم همین طور!

برگشتم طرفش گفتم:

_ آریا تو به بیانیه اعلام کرده باردار بودن تو از یه مرد دیگه دروغ محضه و شخصا به ایران میاد تا موضوع رو روشن کنه!

سرش رو از تو گوشی بیرون آورد.

_ تو باید حقیقت رو بگی! همه چیزایی که به من گفتی رو.

برگشتم سمت پنجره و بغضم رو قورت دادم.

_ نمی‌تونم!

عصبی گفتم:

_ چرا نمی‌تونی؟ مگه شهر هرته؟ اصلاً جهنم برو شکایت کن! برو بگو تهدیدم کردن!

بلند تر از اون داد زدم:

_ چرا نمی‌تونم؟ چون نمی‌شه! تو فکر می‌کنی کسی هست که حرف من رو باور کنه؟

الان شایعه‌ها همه جا پخش شده و مادر هم احتمالاً بهشون دامن می‌زنه. چطور کسی من رو باور می‌کنه؟ بعد

هم با کدوم مدرک پیش پلیس برم؟

اشکای مریم جاری شد و گفت:

_ ولی پروا تو پاکان رو دوس داری!

لبخند تلخی زدم. دستش رو، روی شکم کشید.

_ یعنی می‌خواهی بچت رو بدون پدر به دنیا بیاری؟

بغضم رو شکستم.

_ اگه این تنها راهم باشه آره!

مریم کلافه گفتم:

_ اما...

روم و ازش گرفتم.

_ شاید این سرنوشت منه. نرسیدن!

مریم گفتم:

_ اگه اومد ایران و خواست تو رو به زور پیش خودش بیره چی؟ پروا به خدا این گناهه تو باید به پاکان بگی.

بهش بگی که چقدر دوسش داری و حاصل عشقتون رو بارداری!

قلبم لرزید.

_ می‌ترسم مریم! اگه بچم طوریش بشه هرگز نمی‌تونم خودم رو ببخشم.

پاکان:

به محض انجام دادن کارهای فرودگاه به زور و کمک محافظا همراه مادر که برای استقبال اومده بود به سمت خروجی رفتیم. خیر نگارا حرکت کردن رو هم سخت می‌کردن. بین من و مادر حرفی رد و بدل نمی‌شد و هردو ساکت بودیم. پرواز آریا چند ساعت دیگه به ایران می‌رسید. هنوزم وقتی مکالمه مون رو یادم میاد عصبی می‌شم. خدایا! پروا! امیدوارم تمام حرفات فقط یه شوخی باشه و کاش تو این دو روز زنگ می‌زدی و بهم می‌گفتی فقط یه شوخیه. برام این آشوب مهم نیست اما... سوار ماشینامون شدیم و راهی عمارت پدریم شدیم. داخل شدیم. مادر دستور داد تنهامون بذارن.

سمت مادر برگشتم.

_من منتظرم!

چهرش رو مظلوم و درمونده کرده بود.

_منتظر چی پسرم؟

سعی کردم آرام باشم.

_که بفهمم تو این خراب شد چه خبره!

مادر غم زده گفت:

_باور کن من هرکاری می‌تونستم کردم که نره اما...

دیگه خونم به جوش اومد.

_دارین چی می‌گین مادر؟ درست توضیح بدین! الان پروا کجاست؟ تا قبل رفتن من همه چی درست بود اما حالا چی شده؟ چه اتفاقی تو نبود من افتاده؟

مادر سرش رو پایین انداخت.

_اومد به من گفت به یه مرد دیگه علاقه داره و می‌خواد کنار اون باشه. بهش گفتم پاکان چی؟ گفت بهت حسی نداره! دقیقا چند وقت می‌شه که بارداره. حتی می‌گفت بعد اومدن تو تصمیم به طلاق داره و بچش هم مال اون مرده.

هنگ کرده بودم.

_یعنی چی؟ نمی‌فهمم. امکان نداره، حقیقت نداره!

مادر گفت:

_منم باورم نمی‌شد. باور نمی‌کردم که به چه سادگی عاشق یه مرد دیگه شد. می‌گفت تنها چیزی که می‌خواست پول بود و الانم دیگه ازت خسته شده.

عصبی و گنگ بودم. نه امکان نداشت!

به زور دهن باز کردم.

_ پروا الان کجاست ؟

مادر گفت:

_ نمیخوام بیشتر از این بشکنی. بیخیال پروا شو!

داد زدم:.

_ گفتم پروا کجاست؟

مادر روش رو ازم گرفت.

_ بهت می‌گم اما بقیش با خودته!

آدرس رو که گرفتم فهمیدم پروا پیش مریم رفته. سریع به طرف ماشینم رفتم. باید پروا رو می‌دیدم. باید!

پروا:

بعد کلی درد و دل کردن با مریم به اصرارش فعلاً قرار بود پیش اون زندگی کنم تا خودم یه خونه بگیرم. به ساعت نگاه کردم. الان پاکان ایران بود!

:بابات رسیده ایران!

و آروم دستم رو، روی شکمم کشیدم. مریم وسایل من رو به اتاقش برده بود و خودش برای خرید بیرون رفته بود

تو آشپزخونه رفتم تا یه لیوان آب بخورم که زنگ در به صدا در اومد.

رفتم پای آیفون و رو حساب اینکه مریمه در رو باز کردم. یه مانتو سرسری پوشیدم و

یه شال هم رو سرم انداختم و پایین رفتم تا کمکش کنم. اما با دیدن مردی که روبه روم ایستاده بود نفسم بند اومد. پاکان؟ از کجا میدونست من اینجا؟

عصبی بود. جلو می‌اومد که با ترس عقب می‌رفتم.

ایستاد و گفت:

_ منتظرت بودم. چرا نیومدی فرودگاه؟ زشت نیست آدم به استقبال نامزدش یا بهتر بگم شوهرش نیاد؟

ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ تو شوهرمن نیستی. به چه حقی اومدی اینجا؟

پوزخندی زد.

_ پروا این بازی رو تمومش کن چون حوصله مسخره بازی ندار!

به چهره اش نگاه کردم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. اما من نباید باهاش باشم، پاکان مال من نبود!

_ از کدوم بازی حرف می‌زنی؟ هرچی شنیدی حقیقت داره!

پوزخندی زد و مقابلم اومد، می‌ترسیدم که الان اون با من تنهاست!

مچم رو گرفت. سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم. داد زدم:

_ ولم کن!

گفت:

_ چرا فکر می‌کنی حرفای تو یا دیگران رو باور می‌کنم؟ این چه مسخره بازیه که راه انداختی؟

با جیغ گفتم:

_ دست از سرم بردار! چرا نمی‌فهمی؟ من نمی‌خوام تو اینجا باشی. پروا!

پوزخندی زد.

_ اصلا ببینم اون مرد که دوستش داری کجاست؟ چرا پیش اون نیستی؟

با عصبانیت گفتم:

_ به خودم مربوطه. هروقت بخوام می‌رم می‌بینمش!

خنده عصبی ای کرد.

_ بس کن پروا! بس کن! تو چت شده؟ نکنه می‌خوای باور کنم بچت هم مال اون مرده؟ اصلا کی هست که تو

دوستش داری؟

پوزخند زدم.

_ اتفاقا بچم هم مال اون‌ه. خیلی هم دوستش دارم! آره از تو خسته شدم واسم تکراری شدی می‌فهمی؟ دیگه

نمی‌خوامت!

عصبی مچم رو فشار داد.

_ راه بیوفت باید با من بیای.

با چنگ و دندون سعی کردم ازش جداشم.

_ ولم کن لعنتی! ولم کن!

صدای مریم اومد. سریع داخل که شد با دیدن پاکان جیغ زد و گفت:

_ شما اینجا چیکار می‌کنین؟

پاکان گفت:

_ اومدم زخم ببرم.

داد زد:

_ دوستت ندارم!

بیهو خشک شد و به طرفم برگشت. گفتم:

_ هرگز دوست نداشتم. برای من فقط پولت مهم بود اما دیدم داری خیلی بهم وابسته می‌شی. گفتم گناهه پس بهتره از زندگیت برم. دوست ندارم پاکان، دست از سرم بردار! دوست ندارم!

با بهت نگام می‌کرد. مریم بغض کرده بود.

آروم گفتم:

_ اون شب یکی شدنمون چی؟ حتی اون زمان که تو آغوش من خوابت برد حسی بهم نداشتم؟

صدام لرزید.

_ نه نداشتم!

قطره اشکی از چشم پاکان چکید. مریم انگار دیگه طاقت نداشت چون سریع بیرون رفت.

پاکان تلو تلو خوران عقب رفت. دستش رو به دیوار گرفت تا نیوفته و گفتم:

_ برو پاکان، برای همیشه برو!

نگاهم کرد. چشماش به خون نشسته بود. با صدایی لرزون گفتم:

_ این حرف آخرته؟

می‌دونستم اگه بیشتر از این بمونه دیگه طاقت نمی‌ارم. داد زد:

_ آره حرف آخرمه! من هیچ حسی بهت ندارم. دست از سر من و زندگیم بردار.

پاکان روش رو ازم گرفت. از خونه بیرون رفت. پاهاش می‌لرزید! روی زمین افتادم.

کمی بعد مریم داخل اومد.

_ پروا چرا گذاشتی بره؟ تو نباید...

بغضم تركيد و با صدای بلند هق میزدم . مریم کنارم نشست و سرم به سینه اش تکیه داد. شال رو از سرم برداشت و موهام رو نوازش کرد.

_آروم پرو! ،واسه بچه خوب نیست، آروم!

هق زدم.

_دوستش دارم مریم. من عاشقشم!

محکم تر بغلم کرد و گفت:

_تو باید به پاکان همه چی رو می گفتی. اون می تونست همه چی رو....

گفتم:

_مریم چی بهش می گفتم؟ می گفتم که مادرش باعث تموم دردمرامونه ؟ که من رو قه جون بچش تهدید کرده؟ اصلا پاکان باور می کرد؟ سرنوشت من جدایی از پاکانه!

پاکان:

کشیده آریا صورتم رو چرخوند. داد زد:

_کی بهت گفت واسه خودت بری همه چی رو تموم کنی، ها؟

مادر از جا بلند شد.

_آروم باش پسرم!

آریا به طرف مادر برگشت.

_چطور آروم باشم ؟

دوباره به طرفم برگشت.

_کی بهت گفت واسه خودت سرسری کار کنی؟ مگه بهت نگفتم بدون من کاری نکن؟

حرفی نزدم که فریاد زد:

_لعنتی با توام!

تو چشمات زل زدم. نمی دونم چی تو چشمات دید که آروم شد، آرومتر از گذشته. برگشت سمت مادر و گفت:

_مادر می شه مارو تنها بذارین ؟

مادر که به نظر خیلی آروم می رسید سری تکون داد و گفت:_

باشه!

و رفت. آریا به سمتم برگشت.

_پاکان تو واقعا می‌خواهی بیخیال بشی؟

با عصبانیت گفتم:

_وقتی دیگه من رو نمی‌خواه‌ریال وقتی بچه یکی دیگه رو بارداره من چیکار می‌تونم بکنم؟

آریا پوزخندی زد.

_پاکان من باور نمی‌کنم پروا به تو خـ عیانت کرده باشه. وقتی با لیلیا بودی می‌دونستم اون زن درستی نیست. می‌دونستم وفادار نیست؛ اما وقتی با پروا بودی چیزی که من می‌دیدم تو چشمای اون عشق بود! من تا نفهمم اینجا چه خبره دست بردار نیست. پاکان من مطمئنم پروا به تو خـ عیانت نکرده! درضمن مگه تو یه ماه پیش باهاش ارتباط نگرفتی؟ دقیقاً زمانی هم که خبر بارداریش پخش شد یه ماه از رابطه تون گذشته بود. من که دکتر نیستم اینو می‌دونم چطور ممکنه با تو بوده باشه بعد بچه یکی دیگه رو باردار باشه؟

لحظه ای مات شدم. حق با آریا بود. روی مبل افتادم. کنارم نشست.

_پاکان پروا الان کجاست؟

نگاه ش کردم که گفت:

_به من بگو. من همه چی رو حل می‌کنم.

تو چشمات زل زدم. چشمای مردی که به معنای واقعی کلمه برادر بود!

بعد از اینکه آدرس رو به آریا داد، سریع از عمارت پدیریمون بیرون زد. منم از جام بلند شدم و تصمیم گرفتم به یاد قدیما

به اتاق کودکیم سر بزنم. به طبقه بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. همه چیز تمیز و مرتب بود، مثل همیشه! نگاهی به تخت کردم، خندم گرفت. کاش هرگز بزرگ نمیشدم!

کنار تختم نشستم، یاد لوگوهام افتادم که همیشه سرشون با آریا دعوا داشتم. دستم رو زیر تخت کردم و کارتون لوگوهام رو بیرون آوردم. بازش کردم و چند قطعهش رو برداشتم که چشمم به یه دفتر افتاد. برش داشتم، این دفتر مال من نبود! بازش کردم، تو اولین صفحه نوشته بود.

"گناهکار و قربانی شدم بعد رفتنت!"

چشام بیشتر گرد شد. صدای خدمتکاری پشت در من رو از جا پروند.

_آقا خانوم بزرگ کارتون دارن!

گفتم:

_الان میام.

دفتر رو زیر بلوزم پنهون کردم. لوگو ها رو تو کارتون ریختم و زیر تخت گذاشتم و سریع پایین رفتم. وقتی رفتم پایین مادر در مورد رفتن به خارج اصرار کرد. می‌گفت برم خارج و اونجا پیش آریا باشم اما با مخالفت شدید من روبه رو شد. خیلی عجله داشتم برای خوندن ادامه دفتری که حتی نمی‌دونستم برای کیه. برای همین سریع از پیش مادر به عمارت خودم رفتم. داخل اتاقم رفتم و دستور دادم کسی مزاحم نشه. دفتر رو از زیر بلوزم بیرون آوردم و روی تخت نشستم و شروع کردم به خوندن.

"فکر می‌کردم تو کنارم می‌مونی سپهر. انتظار هر چیزی رو داشتم جز خـیانت!"

حالا که منو ول کردی رفتی، حالا که بدون هیچ بهونه قانع کننده ای به ساناز دل بستنی، منم دیگه نمی‌تونم ساکت بمونم. آماده باش سپهر! گلرخت قراره خیلی تغییر کنه"

خیلی گیج بودم.

"من گلرخ راد پور در کنار سپهر رادخو خوشبخت ترین عالم بودم! (دهنم باز مونده بود) وقتی برای اولین بار بهم گفتمی دوسم داری، وقتی منو از پدرم خواستگاری کردی باور داشتم زندگی به روم خندیده. هرگز فکر نمی‌کردم رئیس شرکتی که توش کار می‌کردم و همیشه بهش علاقه داشتم به من علاقه داشته باشه. من از یه خانواده متوسط بودم و تو یه مرد بی همتا! عاشقت بودم و فکر می‌کردم تو هم همین طوری!"...

چشمم به عکسایی افتاد که تو صفحه بعد منگنه شده بود.

زیرش نوشته بود:

گلرخ راد پور و سپهر راد خو- ۳۰ فروردین ۱۳۷۵

چشمم گرد و دهنم باز مونده بود. این مادر بود کنار پدر پروا؟!

ورق زدم صفحه بعد و ادامه نوشته ای رو خوندم که حالا می‌دونستم، مادر نویسنده اونه و مخاطبش پدر پروا!

"دوران نامزدی مون شیرین ترین دوران عمرم بود. باور اینکه تو عاشق منی برام بی نهایت غیر ممکن و لذت بخش بود. تو قشنگ ترین روزهای عمرم یهو با سردی تو مواجه شدم! به ناگاه با من سرد و بدخلق شدی، سردرگم بودم. همش با خودم می‌گفتم مگه من چه اشتباهی کردم که تو اینطوری شدی؟ هه! توهم زیاد منتظرم نداشتی!

زود جواب همه سوالات رو دادی! هرگز فراموش نمی‌کنم اون روزی رو که دست ساناز صمیمی ترین دوست به ظاهر مهربون من رو گرفتی و اومدی مقابل من و گفتمی دیگه دوست ندارم، من عاشق سانازم!

اون روز خورد شدم سپهر!

نمی‌دونستم کجای کار رو اشتباه کردم که حقم خـیانت تو به من و احساسم بود!"

دفتر رو بستم. مغزم دیگه گنجایش نداشت. سرم تیر می‌کشید، حتی نمی‌تونستم دهن باز کنم. پدر پروا زمانی با مادر من بوده؟ زمانی عاشق هم بودن؟ حسی از نفرت و سردرگمی تو وجودم نشست گیج بودم، خدایا!

در یهو باز شد با عصبانیت سر بلند کردم که داد بزنم ولی با دیدن آریا ساکت شدم.

کنارم نشست و به دفتر مقابلم چشم دوخت. اخمی کرد و گفت:

_این چیه؟

پروا:

نگاهم رو به فرزاد دادم که مصرانه بهم چشم دوخته بود و حرفش رو تکرار می‌کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

_فرزاد ممنونم که می‌خوای به من کمک کنی اما به خدا نمی‌شه. من نمی‌تونم!

فرزاد کلافه گفت:

_پروا لج نکن خونه دوستتم که نمی‌شه. بیا پیش من زندگی کن.

دستم رو رو شقیقه ام گذاشتم . مریم چایی ها رو روی میز گذاشت و کنار من نشست.

با خنده گفت:

_آقا فرزاد می‌خوای دوست مارو بدزدی؟

فرزاد تک خنده ای کرد و گفت:

_نه والا!

گفتم:.. فرزاد من دوست ندارم جایی باشم که پاکان هست!

قلبم از حرفی که زدم درد گرفت، مریمم با غم نگام می‌کرد که فرزاد گفت:

_من از مدتی که برگشتیم با پاکان ارتباط ندارم، خیالت راحت ! مطمئن باش پیش من راحت تری!

مریم منو محکم چسبید.

_عمرآ بذارم دوستم رو بدزدین!

فرزاد هم خندید و کمی دیگه صحبت کردیم. رمنم فرزاد رو با جمله " بذار کمی فکر کنم " راضی کردم تا حالا بعدا!

باهاش تا بیرون رفتم.

مقابلم ایستاد و گفت:

_پروا خوب فکرات رو بکن، باشه؟ من منتظرم.

لبخندی زدم و جلوتر اومد و بغلم کرد. چشمام گرد شد ولی لحظه ای بعد دستام رو دور کمرش انداختم

_مرسی که هستی فرزاد.

ازم جدا شد، خواست چیزی بگه که با مشت کسی رو زمین پرت شد. سرم رو چرخوندم. پاکان با چشمایی به خون نشسته فریاد زد:

_داری چه غلطی می‌کنی آشغال؟

با ترس و عصبانیت گفتم:

-پاکان تو اینجا چیکار می‌کنی؟

برگشت سمتم و عصبی داد زد.

-داری چه غلطی می‌کنی ها؟ این بود اون مردی که دوسش داشتی؟

فرزاد بلند شد . رفتم کنارش و با نگرانی گفتم:

-خوبی فرزاد؟

پوزخندی زد و گفت:

-اره خوبم ولی انگار فضا یکم آلوده شده بوی یه سری آشغال میاد!

پاکان داد زد:

_کثافت اگه یه بار دیگه به زن من دست بزنی...

فرزاد بلند تر گفت:

_چه غلطی می‌کنی ؟ به محافظات می‌گی به طرفم حمله ور شن؟

پاکان خواست به طرفش بره که آریا اومد نگهش داشت . جیغ زدم:

_هردوتون تمومش کنید! همسایه ها می‌شنون!

مریم هم بیرون اومد . با نگرانی و ترس به ما خیره بود. آریا پاکان رو به داخل هل داد . منم التماس وار رو به فرزاد گفتم:

_تو رو قرآن بیا بریم داخل.

فرزاد لبخندی زد و گفت:

_نه نیازی نیست. رو پیشنهادم فکر کن . بای.

و سریع رفت. رفتم داخل خونه . آریا سعی داش پاکان رو آرام کنه. داد زدم:

-برای چی اومدین اینجا؟

پاکان عصبی گفت:

_ پروا، فرزاد اینجا چیکار می‌کرد ها؟

دست به سینه گفتم:

_ به تو چه ربطی داره؟

داد زد:

_ من شوهرتم لعنتی!

از دادی که زد تنم لرزید. مریم کنارم اومد. آریا خواست حرفی بزنه که پاکان با داد گفت:

_ دیگه بسه هرچی گذاشتم اینجا بمونی. همین الان وسایلت رو جمع می‌کنی و با من میایی!

پوزخندی زدم.

_ من هیچ جا نمیام!

دستی به صورتش کشید. کلافه گفت:

_ بس کن پروا، تظاهر بسه! من همه چی رو می‌دونم.

چشمام گرد شد. مریم با بهت به ما نگاه می‌کرد؛ پاکان ادامه داد.

_ می‌دونم مادر تهدیدت کرده، می‌دونم اون بچه پدرش منم... من همه چی رو می‌دونم پروا!

زیونم بند اومد. اومد روبه روم و محکم بغلم کرد. در گوشم زمزمه کرد:

_ همش تقصیر گذشته اس. همه چی به گذشته خانواده هامون مربوط می‌شه!

آریا اومد پیش مریم. نفهمیدم چی در گوش مریم گفت که مریم همراه آریا از خونه بیرون رفت. پاکان ازم جدا شد، بغضم ترکید.

لبخندی زد و گفت:

_ وقتشه به داستان برات بگم!

سری تکون دادم که روی مبل نشست. منم کنارش نشستم و منتظر بهش خیره شدم. به یه نقطه خیره شد و شروع به صحبت کرد.

پاکان:

بعد از تعریف کردن تمام ماجرا پروا بهت زده در حالی که اشک می‌ریخت گفت:

_ یعنی واقعا... پدرم به مادر خ... عیانت کرد و بعد ازدواج پدرم و مادرم، مادر سعی می‌کرد زندگیشون رو بهم بزنه؟

سر تکون دادم و گفتم:

_ به علاوه به دفتری هست که تمام چیزایی که من الان بهت گفتم توی اون نوشته شده، همراه عکسای مادر و پدرت و لیلیا هم زمان نامزدی ما. نمی‌دونم چطوری این دفتر رو داشت و مادر رو تهدید می‌کرد که همه اینا رو فاش می‌کنه. اگه مادر هرکاری اون می‌گه نکنه! مادر هم به این علت و هم به خاطر ترسش از تو حاضر شد بهش عمل کنه. فرزاد هم که نقش اول ماجرا بود!

پروا سرشو تو دستاش گرفت و گفت:

_ باورم نمی‌شه!

بغلش کردم.

_ اما الان دیگه همه چی تموم شد. وقتی خواستم از عمارت خودم پیش مادر برم تا در مورد دفتر به من توضیح بده همراه آریا رفتیم اونجا که دیدیم مادر داشت با لیلیا حرف می‌زد و همه چی رو شد! مادر هم همه چی رو برامون توضیح داد. اوایل حس نفرت داشتم اما حالا می‌دونم گذشته تغییری تو حس من ایجاد نمی‌کنه!

نگام کرد و گفت:

_ پاکان!

_ جونم؟

با بغض گفت:

_ عاشقتم!

سرش رو بوسیدم

_ منم همین طور.

ازش جدا شدم و با خنده گفتم:

_ راسی آریا هم از دست رفت.

با تعجب گفت:

_ چرا؟

چشمک زدم.

_ عاشق مریم خانوم شما شده!

پروا جیغی زد و گفت:

_ جدی؟

سر تکون دادم. دستم رو شکمش نشستم.



لبخندی زد. صورتم رو جلو بردم و تجلی یه حس ناب!

پایان